

گرم بود. خیلی گرم بود. میخواستم پتورو بزنم کنار ولی تکنون نمیخورد. وقتی چشممو باز کردم یاد دیشب افتادم. هری داشت تو حیاط سرم داد میزد. نفس های تندش. لیوانای شکسته تو اشپزخونه. هری منو بوسید. شلوارک خیسش و حس خوبی که بهش دادم همه ی اینو اومد جلو چشم دوباره میخواستم تکنون بخورم ولی اون خیلی سنگینه من از اینکه اون سرش رو سینم بود و دستش دور کمرم بود تعجب کردم. بدنش رو من بود. فکر کنم تو خواب زیاد تکنون میخوره. باید اعتراف کنم دوست ندارم از جام بلند شم نمیخوام هری رو ترک کنم. ولی مجبورم. باید برم به اتاقم. نوا اونجاست. نوا. نوا. به آرومی هریو هل دادم کنار و اون رو پشتش خوابید. دعا می کردم بیدار نشه. اون برگشت رو شکمش خوابید یکم غر زد ولی بیدار نشد

عجله کردم و لباسام که رو زمین بودن برداشتم. از اونجایی که خیلی ترسوام میخواستم قبل از اینکه هری بیدار شه از اینجا برم. فکر نکنم واسه اون هم فرقی داشته باشه. حداقل اون دیگه مجبور نیست انرژی شو با بدو بی راه گفتن بهم تلف کنه من خودم از اینجا میرم. این واسه هر دو مون بهتره. با وجود اینکه دیشب کلی با هم خندیدیم ولی امروز دیگه همه چی فرق میکنه. هری درباره ی دیشب همه چیز یادش میاد و شروع میکنه به تحقیر کردنم. این چیزیه که اون همیشه انجام میده ولی من این دفعه بهش اجازه نمیدم

باید برم جایی که بهش تعلق دارم. واسه چند ثانیه دوباره یاد دیشب افتاد. شاید اتفاقای دیشب نظر هریو عوض کنه. شاید بخواد من بیشتر باهاش باشم. ولی من خوب میدونم اینطوری نمیشه. بی شرتشو که پوشیده بودم دراوردم. دامن و بلوز خودمو پوشیدم. بلوزم بخاطر اینکه رو زمین بود چروک شده بود ولی این تنها چیزی بود که نگرانش نبودم. کفشامو پوشیدمو رفت سمت در. دست گیره درو گرفتم و ایسادم. یه بار دیگه برگردمو نگاه کنم که چیزی نمیشه. اروم برگشتمو بهش نگاه کردم انتظار داشتم با چشای سبزش بهم نگاه کنه ولی بجاش چشاش بسته بودن. اخم کرده بود ولی هنوز خواب بود. نمیدونم باید از این خوشحال باشم که خوابیده یا اینکه از این ناراحت باشم چون اسمم تو خواب گفت. از اتاق رفتم بیرون و درو اروم بستم. نمیدونم چجوری باید از خونه برم بیرون. مستقیم رفتم وقتی پله ها رو دیدم خیالم راحت شد. وقتی از پله ها داشتم میرفتم پایین نزدیک بود بخورم به لیام. داشتم سعی میکردم یه چیزی به لیام بگم. اون فقط بهم نگاه کرد و ساکت موند. منتظر بود براش توضیح بدم

" لیام.. من " ..

نمیدونم باید چی بگم. با نگرانی پرسید

" حالت خوبه؟ "

" اره. خوبم. میدونم تو فکر میکنی من " ..

" من به هیچی فکر نمیکنم. خیلی ازت ممنونم که اومدی اینجا. میدونم تو از هری خوشتر نمیدی ولی واسه من خیلی ارزش داشت

وقتی اومدی کمکم کنی تا هری رو کنترل کنیم "

اوه. اون خیلی خوبه. خیلی خیلی خوبه. من منتظر بودم اون به من بگه که چقدر رفت انگیزم چون دیشبو با هری موندم. اینکه دوست پسر موتوم شب تنها گذاشتم تو اتاقم. ماشینشو گرفتم تا پیام به هری کمک کنم. ولی اون اینارو نگفت

" خب تو و هری با هم دوستین دوباره؟ "

اینو پرسید و من شونه هامو تکنون دادم

" من واقعا نمیدونم چی هستیم. من نمیدونم دارم چیکار میکنم. اون فقط.. اون "

زدم زیر گریه. لیام دستشو آورد دور تنم و بغلم کرد

" اشکالی نداره. من میدونم اون خیلی افتضاحه "

لیام اینو به نرمی گفت.. صبر کن لیام فکر میکنه من دارم بخاطر اینکه هری اذیتم کرد گریه میکنم. اون هیچوقت نمیتونه بفهمه من بخاطر حسی که به هری دارم، دارم گریه میکنم

" این اونطوری که فکر میکنی نیست لیام " ..

من باید از اینجا برم قبل از اینکه نظر لیام درباره ی من عوض بشه و یا هری بیدار بشه

" من باید برم. نوا منتظر مه "

اینو گفتمو لیام بهم لخند زدو باهم خداحافظی کردیم. رفتم تو ماشین نوا و با تمام سرعت رفتم سمت خوابگاه. بیشتر راهو داشتم گریه میکردم. چطوری باید به نوا توضیح بدم؟ میدونم باید همه چیو بهش بگم. نمیتونم دروغ بگم. نمیتونم تصور کنم چقدر از این کارم ناراحت میشه. من آدم خیلی بدی ام. اخه چرا نمیتونم از هری دور باشم؟

وقتی رسیدم به پارکینگ سعی کردم خودمو آرام کنم. به آرامی سمت اتاقم رفتم. نمیتونم چجوری باید با نوا رو به رو بشم. وقتی وارد اتاقم شدم نوا رو تخته دراز کشیده بودو به سقف خیره شده بود. وقتی منو دید از جاش پرید

" یا مسیح تسا ! تموم شبو کجا بودی؟ من داشتم پشت سر هم بهت زنگ میزدم "

اون سرم داد زد. این اولین باری بود که نوا صداشو رو من بلند کرد. ما قبلا با هم بحث کرده بودیم ولی تاحالا سرم داد نزده بود

" من خیلی متاسفم نوا. من رفتم خونه ی لیام چون هری مست بودو داشت همه چیو میشکوند و بعد من زمان از دستم در رفت وقتی داشتیم همه جارو تمیز میکردیم. واسه همین دیر شده بود و گوشیم خاموش شده بود "

من دروغ گفتم. باورم نمیشه دارم تو صورتش بهش دروغ میگم. اون همه ی این مدت بخاطر من اینجا بود ولی من بهش دروغ گفتم. میدونم باید بهش راستشو میگفتم ولی نمیتونم بهش آسیب برسونم

" هری داشت همه چیو میشکوند؟ تو حالت خوبه؟ پس چرا اونجا موندی اگه اون انقدر عصبانی بود؟ "

احساس کردم اون داره ۱۰۰۰ تا سوال ازم میپرسه

" اون عصبانی نبود. فقط مست بود. اون بهم صدمه نمیزنه "

اینو گفتمو جلوی دهنمو گرفتم. میخوامم یه جوری این کلمه ها که از دهنم اومد بیرونو هل بدم تو دهنم

" منظورت چیه اون بهت صدمه نمیزنه؟ تو حتی اونو نمیشناسی تسا "

داد زد و یه قدم بهم نزدیکتر شد

" منظورم اینه اون جسمی بهم صدمه نمیزنه. من به اندازه ای اونو میشناسم و میدونم اون همچین کاری نمیکنه. من فقط داشتم سعی میکردم به لیام کمک کنم "

هری از لحاظ احساسی میتونه بهم صدمه بزنه البته اینکارو کرده. مطمئنم دوباره اینکارو میکنه. این خیلی طعنه آمیزه اون اینجا نیست ولی من هنوز دارم ازش دفاع میکنم

" من فکر میکردم تو قراره دیگه با اون ادما نگریدی؟ مگه تو به منو مامانت قول ندادی. تسا اونآ آدمای خوبی واسه

تو نیستن. تو شروع کردی به مشروب خوردن. و تموم شب رو بیرون بودی و منو اینجا تنها گذاشتی. و اینکه نمیفهمم چرا بهم گفتی پیام پیشیت وقتی قرار بود تنهام بزاری"

اینو گفت و رو تخت نشست و سرشو گذاشت رو دستاش

" اونا آدمای بدی نیستن. تو اونا رو نمیشناسی. از کی تاحالا انقدر درباره ی من قضاوت میکنی؟ "

من باید ازش خواهش کنم تا منو ببخشه بخاطر اینکه کل شبو تنهاش گذاشتم ولی من الان بخاطر اینکه درباره ی دوستام دارم بد حرف میزنم جلوش وایسام. بیشتر بخاطر هری. ضمیر ناخودآگاه اینو یادم آورد و من میخوام بزنم تو صورتش

" من درباره تو قضاوت نمیکنم ولی تو هیچوقت نمیخواستی با همچین آدمای وحشی بگردی یا دوست باشی "

" اونا وحشی نیستن نوا. اونا خودشونن. اونا اهمیت نمیدن تا مثل ما باشن. این دلیل نمیشه بین ما و اونا فرقی باشه "

خودم از این حرفایی که زدم تعجب کردم نوا هم همینطور

" خب من دوست ندارم تو با اونا بگردی اونا دارن تغییری میدن. تو دیگه اون تسای قبلی نیستی. تسایی که من عاشقش شدم "

دیگه صداس بلند نبود فقط غمگین بود

" خب نوا" ..

تا خواستم حرف بزنم در باز شد. منو نوا چشامون خورد به هریه عصبانی که وارد اتاق شد..

به هری نگاه کردم بعد به نوا. دوباره به هری. فکر نکنم الان اتفاق خوبی بیوفته

" تو اینجا چیکار میکنی؟ "

از هری پرسیدم. البته نمیخوام جوابشو بشنوم مخصوصا روبه روی نوا

" فکر میکنی من اینجا چیکار میکنم؟ تو یواشکی گذاشتی رفتی وقتی من خواب بودم. اون دیگه چه غلطی بود کردی؟ "

هری داد زدو من نفسمو نگه داشتم. صورت نوا بخاطر عصبانیت قرمز شد و میدونم الان تو ذهنش همه ی این اتفاقاتو داره مته پازل میچینه کنار هم. من این وسط مونده بودم نمیدونستم باید به نوا توضیح بدم چی شده و یا به هری توضیح بدم چرا یهو رفتم

" جوابمو بده "

هری داد زدو روبه روم وایساد. سوپرایز شدم وقتی نوا اومد بینمون وایساد

" سرش داد نزن "

اون به هری هشدار داد. من خشمم زد وقتی صورت هری پر از عصبانیت شد. چرا انقدر ناراحت شد وقتی رفتم؟ اون خودش منو مینداخت بیرون در هر حال. باید یه چیزی بگم قبل از اینکه همه چی بدتر شه. هری عصبانیه چون برای اولین بار گریمو درنیاورده

" هری تورو خدا الان اینکارو نکن "

ازش خواهش کردم تا از اینجا بره. من میتونم به نوا توضیح بدم چی شده

"چیکار نکنم ترسا؟"

هری پرسیدو دور نوا راه رفت. امیدوارم نوا فاصله شو از هری حفظ کنه. فکر نکنم هری بتونه جلوی خودشو بگیره و نوا رو نزنه. نوا در برابره هری خیلی کوتاه و هری جلوش کم نمیاره و حتما میبره. چه گندی تو زندگیم داره اتفاق میوفته. چرا باید نگران دعوا کردن هری و نوا باشم؟

"هری تورو خدا فقط برو. ما بعدا دربارش حرف میزنیم"

اینو گفتمو نوا سرشو تکون داد

"درباره ی چی حرف بزنین؟ اینجا چه خبره تسا؟"

نوا حرفمو قطع کرد. وای خداااا

"بهش بگو. زودباش بهش بگو دیگه"

هری گفت. باور نمیکنم اون داره اینکارو میکنه. میدونم اون چقدر عوضیه ولی نه دیگه. انقد. دیگه داره شورشو در میاره

"بهم چی بگی تسا؟"

نوا گفت

"هیچی. اینکه من تو خونه ی لیام و هری موندم دیشب"

دروغ گفتم. سعی کردم تو چشای هری نگاه کنم و امیدوارم بودم اون تموم کنه ولی اون زود به یه طرف دیگه نگاه کرد

"تسا زود بهش بگو وگرنه خودم میگم"

هری داد زدو من شروع کردم به گریه کردن

"نوا.. من.. منو هری با هم..."

شروع کردم به گفتن و هری خیلی از خود راضی بنظر میرسید. من باورم نمیشه دیشبو با اون گذروندم. دیشب من حس عالی داشتم ولی میدونستم آخرش اینجوری تموم میشه. ولی نمیدونستم انقد بد میشه

"وای خدای من"

نوا با صدای بریده اینه گفت و چشاش پر از اشک شد. من چطور تونستم باهش همچین کاری کنم؟ چه فکری داشتم میکردم؟ نوا خیلی مهربونه و هری اونقد عوضیه که مجبورم کرد درباره ی خودمون به نوا بگم اونم جلوی خودش. نوا دستشو گذاشت رو پیشونیش و سرشو تکون دادو گفت

"چطور تونستی تسا؟ بعد از این همه مدت که با هم بودیم؟ از کی شروع شد؟"

اشک از چشای آبیش افتاد. من هیچوقت همچین حس وحشتناکی نداشتم. من باعث اون اشکا شدم. به هری نگاه کردم و بعد به نوا. تنفرم نسبت به هری بیشتر شد و بجای اینکه به نوا جواب بدم رفتم سمت هری و محکم هلش دادم. هری

تبادلشو از دست داد و پرت شد عقب ولی خودشو تونست نگه داره و نیوفته

"نوا، من متاسفم. اصلا نمیدونم داشتم چه فکری میکردم"

داشتم راستشو میگفتم. واقعا نمیدونم چه فکری کردم

من فکر میکردم هری میتونه خوب بشه و شاید بتونم با نوا بهم بزنم و با هری قرار بزارم. من چقد احمقم؟ یا اینکه باید واسه همیشه از هری دوری کنم و اجازه ندم نوا بفهمه بین منو هری چی گذشت. مشکل اینجاست که من از هری نمیتونم دوری کنم. من دیگه خیلی پیش رفتم. خیلی بهش نزدیک شدم و اونم معطل نکردو زود منو به سمت خودش کشید

هردوتاش فکر مسخره و احمقانه ای بود ولی من از وقتی که هری رو دیدم تصمیمای درستی نگرفتم

"منم نمیدونم تو به چی فکر میکردی. حتی دیگه نمیخوام بدونم"

نوا داد زدو از اتاق رفت بیرون و درو محکم بست

"نوا تورو خدا صبر کن"

داد زدمو دنبالش دویدم. هری دستمو گرفت و سعی کرد منو برگردونه

"به من دست نزن. من نمیتونم باورت کنم. تو خیلی پستی هری"

سرش داد زد و دستمو کشیدم عقب. دوباره هلش دادم. من تاحالا تو عمرم کسی رو هل نداده بودم. بجز هری. اونم دوبار

"اگه بری دنبالش دیگه همه چیز تموم میشه"

اینو گفتو من دهنم باز موند. چی تموم میشه؟

"تموم میشه؟ چی تموم میشه؟ بازی کردن با احساساتم؟ ازت متنفرم!! تو نمیتونی چیزی رو تموم کنی وقتی اصلا شروع نشده"

اینو گفتم ولی دیگه داد نمیزدم. دستاشو گذاشت کنار تنش و دهنش باز شد یه چی بگه ولی نگفت

"نوا"

صداش کردمو و از اتاق رفتم بیرون. تو راهرو دویدم و بالاخره رسیدم بهش. اون فهمید دارم میام سمتش و تندتر راه رفت

"نوا خواهش میکنم گوش کن. من خیلی خیلی متاسفم. من مشروب خوردم. میدونم این اصلا عذر خوبی نیست ولی من..."

اشکامو پاک کردم و حالت صورتم نرم شد

"من دیگه نمیتونم به حرفات گوش بدم..."

اینو گفت. چشماش قرمز شده بود. خواستم دستشو بگیرم ولی اون رفت عقب

"نوا تورو خدا. ببخشید. تورو خدا منو ببخش"

من نمیتونم اونو هری رو از دست بدم تو یه روز با اینکه هری اصلا واسه من نبود و هیچوقت هم نخواهد بود. ولی هنوز برام سخته وقتی رفتار خوبشو هم دیده بودم. مخصوصا وقتی بغلم کرده بود و اسممو صدا میکرد وقتی خوابیده بود

" من یکم وقت نیاز دارم تسا. نمیدونم باید به چی فکر کنم "

اینو گفتو دستشو تو موهای طلاییش کشید

" باشه "

اه کشیدمو تسلیم شدم. من باید بهش یکم زمان بدم تا برگرده به حالت نرمالش

" دوست دارم تسا "

اینو گفت و سوپرایزم کرد وقتی پیشونیمو بوسید و بعد سوار ماشین شد

میخوام برگردم به اتاقم خدا کنه هری رفته باشه. حتی نمیتونم تو صورتش نگاه کنم. از اونجایی که یه آدم رقت انگیزه وقتی برگشتم تو اتاقم دیدم رو تختم نشسته. دوست داشتم لامپ رو بردارم بکوبم تو سرش خورد کنم. ولی الان انرژی دعا کردن باهاشو ندارم

" من نیومدم اینجا تا ازت معذرت خواهی کنم "

هری اینو گفت و من رفتم سمت تخت استف تا بشینم. نمیخوام رو تخت خودم کنار هری بشینم

" میدونم "

اینو گفتمو رو تخت دراز کشیدم

من نمیخوام باهاش دعا کنم و انتظار هم نداشتم ازم معذرت خواهی کنه. من الان اونو بهتر میشناسم. ولی راستش اصلا نمیشناسمش. دیشب فکر میکردم اون فقط یه پسر عصبانی که پدرش ترکش کرده و میخواد تموم سعیشو کنه تا مردم ازش دوری کنن. ولی امروز صبح فهمیدم اون یه آدم عوضی و نفرت انگیزه. هیچ چیز خوبی درباره ی هری وجود نداره. هر وقت باور میکنم یه چیز خوبی هست, اون باعث میشه و اون ازم میخواد تا باور داشته باشم

" اون باید میدونست "

هری اینو گفتو من لب پایینیمو گاز گرفتم تا جلوی اشکامو بگیرم. ساکت موندم تا اینکه دیدم هری پا شد و اومد سمت من

" فقط برو هری "

بهش نگاه کردم اون بالای سرم وایساده بود. رو تختم نشست و من از جام پریدم

" اون باید میدونست "

دوباره همینو تکرار کرد و باعث شد عصبانی بشم. میدونم اون داره از قصد اینکارو میکنه تا یه عکس العملی نشون بدم

" چرا هری؟ چرا اون باید میدونست؟ چجوری صدمه زدن به اون چیز خوبییه؟ گفتن اون موضوع چه فرقی برات داشت تو مجبور نبودی بهش بگی. تو هیچ حقی نداشتی اینکارو باهاش کنی و حتی من "

حس کردم اشک داره از چشم میوفته ولی این دفعه نتونستم جلوشو بگیرم

" اگه من بجای اون بودم میخواستم بدونم "

اینو گفت. صدش آرومو سرد بود

" فعلا که اون نیستی. تو هیچ وقت اون نمیشی. من باید احمق باشم اگه فکر کنم تو میتونی یه آدمی مثل اون باشی. و از کی تاحالا تو باید بگی کی چه حقی داره؟ "

" جرات داری یه بار دیگه منو با اون مقایسه کن "

از این متنفرم وقتی اون فقط به یه تیکه از جملم جواب میده. بلند شدو بهم نزدیک شد. خودمو کشیدم عقب تا فاصلمو باهاش حفظ کنم

" هیچ مقایسه ای وجود نداره. تو خودت نفهمیدی؟ تو یه آدم بی رحم و عوضی هستی که به هیچ کسی اهمیت نمیدی. بجز خودت و اون منو دوست داره. اون بهم گفت سعی میکنه منو ببخشه. اون اشتباه و حشتناکمو ببخشه "

هری یه قدم رفت عقب تر انگار که هلش دادم

" تورو ببخشه؟ "

" اره. اون منو میبخشه. میدونم این کارو میکنه چون اون دوسم داره. و اون نقشه ی شیطانیته بخاطر اینکه اون با من بهم بزنه خراب شد. دیگه نمیتونی به من بخندی. حالا از اتاقم برو بیرون "

" اون.. من.. "

میخواست یه چیزی بگه ولی حرفشو قطع کردم. من به اندازه ی کافی وقتمو بخاطرش هدر دادم

" برو بیرون. میدونم تو داری الان یه نقشه ی دیگه بر ضد من میکشی. ولی حدس بزن چی هری؟ دیگه فایده ای نداره. حالا گم شو برو از اتاقم بیرون "

با این طرز حرف زدنم شکه شده بودم ولی حس بدی ندارم چون اونارو به هری گفتم

" من اینکاریو که میگی نمیخواستم انجام بدم. بعد از دیشب فکر کردم.. نمیدونم. فکر کردم منو تو.. "

انگار کلمه هارو گم کرده بود. یه قسمت از وجودم. قسمت بزرگی ازم میخواد بدونه که هری چی میخواد بگه ولی همیشه همینجوریه. همیشه گرفتار حرفاش میشم. اون داره از کنجکاویم سوء استفاده میکنه. اینم یکی از بازیاشه. زود اشکامو پاک کردم. خدارو شکر امروز آرایش نکرده بودم

" تو واقعا انتظار داری من حرفاتو جدی بگیرم؟ که تو نظرت درباره ی من عوض شده و دیگه حسی رو که قبلا داشتی نداری؟ "

من باید تمومش کنم و اونم باید از اینجا بره قبل از اینکه بیشتر رو من تاثیر بزاره

" البته که من عوض شدم. تسا. تو باعث میشی حس کنم... "

" نه هری نمیخوام بشنوم. میدونم تو داری دروغ میگی اینم جزئی از اون بازی مسخرته. میخوای مجبورم کنی باور کنم حسی رو که نسبت بهت دارم تو هم به من داری ولی بعد دوباره عوض میشی. دیگه میدونم چی میشه برای همین نمیخوام ادامه بدم "

" همون حسبو که تو نسبت بهم داری؟ داری میگی تو هم... تو هم یه حسی بهم داری؟ "

چشاش برق زد. اون بازیگر خیلی خوبیه. بهتر از اونی که من فکر میکردم

اون میدونه من یه حسی بهش دارم. پس دیگه چه دلیلی داره من با اینکه میدونم اون به من صدمه میزنه ولی بازم دورو برش میگردم. تازه فهمیدم من حسی رو که به هری دارم تاحالا اعتراف نکرده بودم. حتی به خودم. ولی الان احساساتمو گذاشتم جلوی هری تا اون خوردش کنه. بدتر از دفعه های قبل

" برو هری. دوباره ازت نمیخوام. اگه از اینجا نری به نگهبان زنگ میزنم "

اینو بهش گفتم و واقعا هم اینکارو میکردم. حس کردم دیوارای دورو برم دارن رو سرم خراب میشن بخاطر طرز نگاه کردن هری. نه این اتفاق نباید بیوفته

" تس خواهش میکنم جوابمو بده "

" به من نگو تس. این اسمو فقط دوستامو خانوادم حق دارن بگن. آدمایی که بهم اهمیت میدن. حالا برو "

داد زدم. بلندتر از اونی که انتظار داشتم. اون باید از من دور بشه. متنفرم از اینکه بهم میگه ترسا. ولی وقتی میگه تس بیشتر متنفرم. اون حالتی که لباس حرکت میکنه وقتی میخواد بگه تس باعث میشه خیلی دوست داشتنی بنظر بیاد. لعنتی تس! بس کن

" خواهش میکنم. من باید بدونم اگه تو " ..

" چه هفته طولانی بود... دارم از خستگی میمرم "

استف اینو گفت و اومد تو اتاق. هری چشاشو ریز کرد و استف متوجه اشک کنار چشم شد

" اینجا چه خبره؟ باهاش چیکار کردی؟ "

اون سر هری داد زد

" نوا کجاست؟ "

اینو پرسید و بهم نگاه کرد

" اون رفت. هری هم الان میخواست بره "

" تس! " ..

هری میخواست یه چی بگه ولی حرفشو قطع کردم و گفتم

" استف خواهش میکنم بفرستش بیرون "

سرشو تکیه داد. دهن هری باز مونده بود. نمیخواستم بهش نگاه کنم. به دیوار خیره شدم تا اینکه صدای بسته شدن درو شنیدم. صداشونو میتونستم از تو راهرو بشنوم

" وات د هل هری؟ بهت گفتم دیگه بهش نزدیک نشو. اون هم اتاقیمه و اون مئه بقیه دخترایی نیست که تو باهاشونی. اون خیلی معصومه و زیادی برات خوبه "

استف اینارو به هری گفت و من واقعا بخاطر این حرفاش خوشحال شدم. اون داشت ازم دفاع میکرد

ولی این درد تو سینمو بهتر نکرد. قلبم شکسته. فکر میکردم هفته قبل اون روزی که با هری تنها بودم قلبم شکست ولی اونو همیشه اصلا با اتفاق امروز مقایسه کرد. از این متنفرم ولی مجبورم اعتراف کنم بعد از دیشب که با هری گذروندم باعث شد حس نسبت بهش قوی تر و بیشتر بشه شنیدن صدای خندش وقتی که داشت قلقلکم میداد. جوری که لبمو به آرومی میبوسید. طوری که دستای پر از تتوشو میاورد دور تنم. طوری که چشاشو میبست وقتی بدن لختشو لمس میکردم. همه ی اینا باعث شدن حس عمیق تری نسبت بهش پیدا کنم. اون لحظه های خوبی که با هم بودیم باعث شد بیشتر بهش اهمیت بدم ولی بیشتر صدمه دیدم. ولی بدتر از همه من به نوا صدمه زدم امیدوارم منو ببخشه

" اینطور نیست "

صدای هری عصبانی و لهجش بیشتر شده بود

" داری چرت میگی هری. من میدونم برو یکی دیگرو پیدا کن. اینجا پر از دختره. اون کسی نیست که تو بخوای باهاش اون کارارو کنی. اون دوست پسر داره و اون خیلی احساساتییه و نمیخواد با کسی دوستی با منفعت داشته باشه "

دوست نداشتم اون به من بگه احساساتی ولی حدس میزنم حق با اونه. من هیچ کاری نکردم بجز گریه کردن هر وقت هریو میدیدم. الانم که اون سعی کرد رابطه ی منو نوا رو خراب کنه. درسته من نمیخوام با اون دوستیه با منفعت داشته باشم. من به خودم بیشتر از اینا احترام میزارم ولی خیلی احساساتیم

" باشه. من دیگه بهش نزدیک نمیشم. ولی دیگه تو مهمونیا نیارش. دارم جدی میگم. دیگه نمیخوام ببینمش. اگه ببینمش نابودش میکنم "

داد زدو اینو گفت و استف دستگیره درو گرفت

" حالت خوبه؟ "

استف پرسید و اومد سمتم و با دستای کوچیکش بغلم کرد. خیلی عجیبه که چطوری با این کارش آروم شدم

" آره. خب نه. ولی خوب میشم. مرسی از اینکه مجبورش کردی بره "

اینو گفتمو اون محکم تر بغلم کرد. داشتم گریه میکردم و نمیدونم اشکام کی قراره تموم بشن

" از من تشکر نکن. هری شاید دوست من باشه ولی تو هم دوست منی ولی نمیخوام اون تورو ناراحت کنه. همش تقصیره منه. اگه من بهش اجازه نمیدادم زیادی بیاد اینجا این اتفاقا نمیفتاد. بعضی وقتا اون یه عوضی میشه "

" نه این تقصیره تو نیست. ببخشید من نمیخوام تو بین منو اون قرار بگیری ولی دیگه نمیخوام اون بیاد تو اتاقمون "

" البته. من کلیدارو ازش میگیرم. میدونستم از اول باید کلیدو میدادم به نایل "

اینو گفت و من خندیدمو از بغلش اومدم بیرون. خیلی خوشحالم اون اینجاست پیشه من. من کاملا احساس تنهایی میکنم. نوا که قراره فکر کنه میخواد باهام بهم بزنه یا نه. هری که یه آشغال. مامانم روانی میشه اگه من بهش درباره ی این اتفاقا بگم. و لیام هم حتما ناراحت میشه. من الان فقط این دختر مو قرمزو دارم که هیچوقت فکر نمیکردم دوستم بشه ولی خوشحالم که هست

" میخوای دربارش حرف بزنی؟ "

استف پرسید و من سرمو تگون دادم. من میخوام این کارو کنم. باید خودمو خالی کنم

من همه چپو از همون اول که هری رو بوسیدم تو اتاقش تعریف کردم تا اون روزی که رفتیم باهم رودخونه. و بهش گفتم که دیشب با هری چیکار کردم و همین اینکه اون تو خواب اسممو صدا کرد و اینکه چطور هر چی احترام پیشم داشت رو امروز نابود کرد و مجبورم کرد جلوش همه چپو به نوا بگم. حالت صورتش از نگرانی تبدیل به شک شد وقتی داشتم این داستان ناراحت کنندمو تعریف میکردم. بلوزم کاملاً بخاطر گریه خیس شده بود و وقتی حرفام تموم شد اون دستمو گرفت و گفت

" واو. واقعا نمیدونستم این همه اتفاق افتاد. تو باید از همون اول بهم میگفتی. میدونستم یه خبراییه وقتی هری اون شبی که میخواستیم بریم سینما یهو اومد اینجا. من داشتم باهاش حرف میزد که بعد از چند دقیقه اومد اینجا. من فکرشو میکردم اون میخواست بیاد اینجا تورو ببینه. و الان مطمئن شدم. هری پسر خوبیه. بعضی اوقات منظورم اینه عمیقاً نمیدونه چطوری با کسی که بهش اهمیت میده رفتار کنه. همه ی ما دخترا لازم داریم یکی بهمون اهمیت بده. اگه من جای تو بودم همه چپو بین خودمو نوا درست میکردم چون هری کسی نیست که بتونه دوست پسر کسی باشه "

دستمو آروم فشار داد. میدونم اون راستشو میگه و حق با اونه پس چرا هنوز انقد سخته برام؟

" میخوای بریم بستنی بگیریم؟ یه جای خوب هست کنار محوطه ی دانشگاه. میتونیم پیاده بریم "

استف اینو ازم خواست و من اشکمو پاک کردم و سرمو تکیه دادم. تازه ظهر شده اگه بخوام تنهایی تو این اتاق بشینم دیوونه میشم

--

صبح دوشنبه

لیام به دیوار آجری تکیه داده بود و منتظرم بود تا بریم قهوه بگیریم

" چشات چی شده؟ "

زیر چشای لیام سیاه و کبود شده بود و وقتی بیشتر دقت کردم رو گونش زخم هم بود. وقتی این فکر اومد تو ذهنم انگار یکی منو محکم زد

" لیام. هری اینکارو کرد؟ "

صدام داشت میلرزید

" آره " ..

اون اعتراف کرد و من ترسیدم

" چی؟ چی شده؟ "

میخوام هری رو بکشم چون به لیام صدمه زد

" بعد از اینکه تو از خونه رفتی اونم با عصبانیت رفت بیرون و بهد از یه ساعت برگشت. اون خیلی عصبانی بود و داشت سعی میکرد

چیزای دیگه رو پیدا کنه و بشکونه ولی من جلوشو گرفتم. این زیاد هم بد نبود هر دو مون از دست هم بدجوری عصبانی شده

بودیم. منم چند مشت خوب زدمش "

اون خندیدو من دهنم باز موند

از این لحن لیام تعجب کردم که چطور داشت درباره ی دعواش با هری حرف میزد

" مطمئنی حالت خوبه؟ میتونم کاری کنم؟ "

اینو ازش پرسیدم و حس میکردم این تقصیره منه. هری حتما بخاطر من عصبی بود. ولی نمیتونم تصور کنم چقد عصبانی بود که به لیام صدمه زد

" نه. واقعا حالم خوبه "

اون لبخند زد

" مامانت چی گفت وقتی اومد خونه؟ "

وقتی داشتیم میرفتیم تو کلاس اون بهم گفت که پدر هری موقع دعوا جداشتون کرد شانس آوردن اونا رسیدن خونه وگرنه همدیگرو میکشتن. مادر لیام گریه کرد وقتی دید هری ظرفاشو شکوند. اون گفت که اونا ارزش خاصی نداشتن ولی خیلی ناراحت شد که هری بی دلیل اونا رو شکوند

" ولی یه خبر خوب یه خبر خیلی خوب , دنیل هفته ی بعد داره میاد اینجا تا مارو ببینه. میخواد باهام بیاد مراسم آتیش بازی "

" آتیش بازی؟ "

من تاحالا درباره ی این مراسم چیزی نشنیده بودم

" آره مگه تابلو هارو تو محوطه ی دانشگاه ندیدی؟ این یه مراسم سالیانه هست. تا سال جدید رو شروع کنیم. همه میرن. من معمولا زیاد اهل اینجور مراسم نیستم ولی اگه بریم خیلی خوش میگذره. تو هم میتونی به نوا بگی میتونیم ۴تایی با هم قرار بزاریم "

اگه لیام بدونه من چطوری با هری به نوا خیانت کردم. اصلا معلوم نیست نوا میخواد با من بمونه یا نه. به لیام لبخند زدمو سرمو تگون دادم. شاید باید نوا رو دعوت کنم تا اون بدونه من یه دوست مئه لیام دارم. میدونم هری و لیام... یعنی نوا و لیام خوب میتونن با هم کنار بیان. من خیلی دوست دارم دنیل رو ببینم

الان که لیام درباره ی آتیش بازی گفت تازه تابلو هارو دیدم. فکر کنم انقد حواسم بخاطر هری پرت بود که این همه تابلو رو ندیدم. قبل از اینکه بفهمم تو کلاس ادبیات بودم و چشمم بر خلاف خواستم داشت دنباله هری میگشت ولی اون تو کلاس نبود. رو صندلی کناریم هم کسی نبود "

من نابودش میکنم " صدای هری تو سرم بود. دیگه چه کار بدتری میتونه کنه به غیر از اینکه کاری کنه من جلوی نوا همه چیو بگم؟ اصلا نمیخوام بفهمم اون میتونه دیگه چه کاری کنه

" فکر نکنم اون اینجا باشه. اخه شنیدم با اون پسره زین داشت درباره ی عوض کردن کلاشش حرف میزد. کاش میتونستی ببینی چطوری زیر چشمشو سیاه کردم "

لیام لبخند زدو من به جلوی کلاس نگاه کردم میخوامم انکار کنم از اینکه دارم دنباله هری میگردم ولی میدونم نمیتونم. چشای هری سیاه شده؟ کاش حالش خوب باشه. نه کاش نباشه. خدا کنه حالش مئه جهنم بد باشه

" او.ه.باشه "

زیر لبم گفتم و با دامنم بازی کردم. و لیم دیگه تو کل کلاس حرفی از هری نزد

کل هفته دقیقاً مته هم گذشت من درباره ی هری با کسی حرف نزدنم. کسی هم اسم هری رو جلوم نیاورد. استف چندبار از دهنش در رفت ولی زود بحثو عوض کرد. تریستن کل هفته تو اتاق ما بود ولی من مشکلی نداشتم. راستش ازش خوشم میاد اون همیشه استفو میخندونه و حتی منم بعضی اوقات میخندیدم با اینکه این هفته بدترین هفته بود برام. من هرچی دسم میومدم میپوشیدم و موهامو بالا میبستم تو کل هفته دیگه آرایش هم نمیکردم و مته قبل شده بودم. برنامه ی هفتگیم هم یه جور بود. خواب، کلاس، درس خوندن، غذا خوردن، خواب، کلاس، درس خوندن، غذا خوردن...

" زودباش تسا. امروز جمعه هس. فقط باهامون بیا بعد قبل از اینکه بریم پیش هر... یعنی بریم پارتنی میرسونیم خونه "

استف ازم خواهش کرد و من سرمو تگون دادم. من اصلاً حوصله ی کاری رو ندارم. باید درس بخونم و به مادرم زنگ بزنم. من هی اینو پوشت گوش مینداختم و اینکه باید به نوا زنگ بزنم ببینم اون چه تصمیمی گرفته من کل هفته رو بهش وقت دادم. فقط چندتا بهش اس ام اس دادم و بهش گفتم دوست دارم دوباره ببینمش. خیلی دوست دارم اون واسه مراسم آتیش بازی بیاد فته ی بعد

" فکر کنم الان خوابم ببره. فردا میرم واسه خرید ماشین. الان میخوام استراحت کنم "

تقریباً دروغ گفتم. واقعاً فردا میخوام برم دنبال ماشین بگردم ولی میدونم نمیتونم با این همه فکر تو سرم استراحت کنم. اونم تنها تو اتاق. باید یکم تنها باشم و به رابطم با نوا فکر کنم. حداقل دیگه مجبور نیستم نگران هری باشم. اون واقعاً جدی بود وقتی گفت میخواد ازم دور باشه و من خوشحالم. ولی نمیتونم اون از فکرم بیرون کنم. وقت بیشتری میخوام. داشتم همش به این فکر میکردم چطور داشت ازم یه چیزی میخواست. شاید میخواست باهام قرار بزاره ولی نه میخواست فقط خرم کنه

فکرم به اونجا که هری با مزه و شوخ بود و ما با هم خوب بودیم. داشتم به این فکر میکردم که میتونستیم واقعاً با هم قرار بزاریم. یه قراره واقعی. بریم سینما یا بریم شام بخوریم. اون دستشو میداشت دور شونه هام و افتخار میکرد که من ماله اونم. اون میتونست هر وقت سردم بود ژاکتشو بزاره رو شونم و واسه شب خیر گفتن منو ببوسه و بهم قول بده که فردا منو میبینه

" تسا ؟؟ "

استف صدام کردو فکرام مته دود شدن رفتن تو هوا. ولی اون که واقعی نبود و اون پسری که تو رویاهام بود هیچوقت هری نمیشه

" او.ه. بیخیال. تو این شلواره گشادو کل هفته پوشیدی "

تریستن اینو گفت و من خندیدم. این شلوار، شلوار مورد علاقمه و دوست دارم موقع خواب بپوشم مخصوصاً وقتی حالم بده یا اینکه مته این هفته نزدیک بهم زدن با دوست پسر من. من هنوزم گیجم که چطور منو هری چیز یو که اصلاً شروع نشده بود تموم کردیم.

" باشه باشه. منم باهاتون میام ولی قبل از شام باید منو برسونین خونه چون میخوام درس بخونم و فردا باید زود بیدار شم "

به استف هشدار دادمو اون دست زد و بالا پایین پرید

" هورااا . پس فقط میشه یه لطف دیگه بکنی؟ "

یه لبخند معصومانه زد و پلکاشو چندبار تکون داد . من غر زدمو گفتم

" چی؟ "

" بزار یکم آرایش کنم؟؟ خواهش میکنم "

کلمه ی آخرو کشید تا یکم دراماتیکش کنه

" امکان نداره "

نمیتونم خودمو با موهای صورتی و یه خط چشم کلفت و یه سوتین و یه تی شرت تصور کنم

" نمیخوام زیاد آرایش کنم.فقط میخوام...فقط میخوام یکاری کنم معلوم نشه کل هفته رو فقط با این شلوار راحتی تو خونه بودی "

استف لبخند زدو تریستن سعی کرد جلوی خندشو بگیره.

" باشه "

تسلیم شدم و اون دوباره دست زد

بعد از اینکه استف ابرو هامو برداشت که فکر کنم تا حالا انقدر درد نکشیده بودم.منو برگردوند و بهم اجازه نداد خودمو ببینم.یکم احساس نگرانی کردم وقتی پودر رو زد به صورتم.من پشت سر هم یادش میاوردم که زیاد آرایش نکنه.اونم بهم قول داد که اینکارو

نکنه.موهامو شونه کرد و بعد زیرشو فر کرد بعد بهش تافت زد اتاق پر از تافت شده بود

" آرایش صورتو موها تموم شد .حالا بریم لباس بپوش بعد میتونی خودتو ببینی.من چندتا لباس دارم که ممکنه اندازهت باشه "

معلوم بود که به کارش خیلی افتخار میکنه.امیدوارم شبیه یه دلک نشده باشم.باهاش رفت سمت کمد میخوام یواشکی تو اینه نگاه کنم ولی اون مچمو گرفت

" بیا اینو بپوش "

اینو گفتو یه پیراهن مشکی داد بهم

" تو برو بیرون "

اینو به تریستن گفت.تریستن خندیدو از اتاق رفت بیرون

" من نمیتونم اینو بپوشم "

اون پیراهن دکلمه و خیلی کوتاه بود

" باشه..این چطور؟ "

اون یه لباس سیاه دیگه بهم داد.فکر کنم فقط ۱۰ تا پیراهن سیاه داشته باشه.این یکی از قبلی بلندتر بود و یه بند

نازک هم داشت یقه اش خیلی باز بود و این یکم نگرانم میکرد. سینه های من از استف بزرگتره برای همین نمیتونستم بپوشم. دوباره بهش نگاه کردم و استف آهی کشید و گفت

" فقط یه بار امتحانش کن. لطفا "

قبول کردم و شلوارمو در آوردمو تاش کردم گذاشتم به گوشه. استف بهم چشم غره رفت و لبخند زد. پیراهن رو پوشیدم ولی حس میکردم خیلی تنگه و هنوز زییشم نبسته بودم. سایز منو استف زیاد فرق نداره ولی اون یکم بلندتر و کشیده تر از منه. پارچه لباس برق میزد انگار از ابریشم بود. ته لباس تقریبا تا بالای زانوم بود و زیاد هم کوتاه نبود ولی کوتاه تر از لباسایی بود که تا الان پوشیده بودم. احساس میکردم پاهام کاملا لختن. ته پیراهنو گرفتمو کشیدم پایین

" میخوای گن بپوشی؟ "

استف اینو گفت و من سرمو تکون دادم

" آره. حس میکنم لختم "

خندیدمو اینو گفتم. استف کشوی لباسشو باز کرد و دو نوع گن آورد بیرون

" این سیاه سادس ولی اون یکی توریه "

اینو گفت و من ساده رو انتخاب کردم. گن توری خیلی برام سخته بپوشم مخصوصا الان ۵ کیلو ارایش دارم. گن رو پوشیدمو استف تو کمدهش دنباله کفش گشت

" من نمیتونم کفش پاشنه دار بپوشم "

من واقعا نمیتونم بپوشم. اگه بپوشم مته یه پنگوئن که زخمی شده راه میرم

" من کفش با پاشنه تقریبا کوتاه و کفش با پاشنه خیلی بلند دارم. تسا منو ببخش ولی اون کفشات به این لباس نمیان "

اینو گفتو من اخم کردم. من واقعا با کفشای خودم خیلی راحتم. اون یه جفت کفش نقره ای آورد بیرون بدجور چشمو گرفته بود. من تاحالا از این نوع کفش ها نپوشیده بودم کاش میتونستم بپوشم

" اینارو دوست داری؟ "

استف اینو پرسید و سرمو تکون دادم

" آره ولی من نمیتونم بپوشمشون "

" چرا میتونی اونا تا مچ پاتو میپوشونن پس نمیتونی؟ "

" پس این بنده واسه اینه که دور مچم ببیچم تا نیوفتم؟ "

اینو گفتم و استف خندید

" نه. ولی یه جورایی بهت کمک میکنه "

دوباره خندید و گفت

" حالا بپوشش "

التماسم کردو منم قبول کردم نشستم رو تخت و پوشیدمشون.اون بهم کمک کرد تا از جام بلند شم و چند قدم راه رفتم.اون بندهایی که دور مچ پام بود واقعا بهم کمک کرد تا تعادلمو حفظ کنم.الان رودر روی استف بودم ولی اون کفش نپوشیده بود

" من دیگه بیشتر از این نمیتونم صبر کنم.برو خودتو تو آینه نگاه کن "

لبخند زدو در کمد رو باز کرد.از سرتا پامو تو آینه دیدمو نفسم برید.این دیگه کیه؟ تو آینه من بودم ولی بهتر از قبل.میترسیدم استف خیلی ارایشم کنه ولی اینکارو نکرد.سایه توسی پشت چشم کشیده بودو رنگ توسی-آبی چشم بیشتر شده بود و رژ گونه صورتی رو گونه هام زده بود.و باعث شده بود گونه هام بیشتر تو چشم بیان.موهام برق میزدنو فر شده بودن

" من تحت تاثیر قرار گرفتم "

لبخند زدمو بیشتر به خودم نگاه کردم.آروم زدم تو صورتم تا مطمئن شم دارم واقعا اینو میبینم یا خوابه همش

" دیدی.تو هنوز خودتی ولی بیشتر س*ک*س*ی شدی "

پیش خودش خندیدو تریستن رو صدا کرد تا بیاد تو اتاق.درو اتاقو باز کرد و دهنش باز موند

" تسا کجاست؟ "

به شوخی اینو پرسیدو دوروبرشو نگاه کرد.بالشو بلند کردو زیر بالشو گشت

" چه فکری میکنی؟ "

اینو پرسیدمو دوباره لباسمو کشیدم پایین

" تو عالی شدی.خیلی عالی "

لبخند زدو دستشو گذاشت دور کمر استف.

" یه چیز دیگه "

استف رفت سمت کمدش و یه رژ لب و برق لب برداشتو رو لبای خودش زد به منم داد و منم همین کارو کردم

" آماده اید؟ "

تریستن اینو پرسید و استف سرشو تکون داد.کیفمو برداشتم و رفتیم

تو راه من پشت نشسته بودم و داشتم از پنجره بیرونو نگاه میکردم.وقتی به رستوران رسیدیم چندتا موتورو دیدم که بیرون پارک شده بودن.من فکر میکردم ما قراره یه جایی مثل ابل بی یا فرایدی بریم نه یه رستوران که پاتوق موتور سواراست

رفتیم تو رستوران.من فکر میکردم همه دارن به من نگاه میکنن ولی در اصل اینطوری نبود.استف دستمو گرفت و منو کشید برد سمت میز که ته رستوران بود

" نایل هم داره میاد.مشکلی نیست نه؟ "

اینو پرسیدو رو صندلیهامون نشستیم

" آره البته که مشکلی نیست "

از وقتی که هری نیاد من مشکلی ندارم. یکم دور هم بودن که بد نیست

یه زن که بیشتر از استف و تریستن تتو داشت اومد سمت میز ما و سفارش نوشیدنی هامونو گرفت. استف و تریستن ابجو سفارش دادن. فکر کنم بخاطر این باشه اونا میان اینجا چون با اینکه به سن قانونی نرسیدن میتونن این نوع نوشیدنی هارو بخورن. وقتی من کوک سفارش دادم اون زن ابرو هاشو داد بالا ولی من نمیخوام مست کنم. باید درس بخونم بعد از اینکه برگشتم خوابگاه بعد از چند دقیقه اون نوشیدنی هامونو آورد. صدای سوت یکپو شنیدم وقتی دیدم یه گروه دارن میان سمت ما. نایل و زین رو دیدم که جلوتر بودن. موهای صورتی مولی هم دیدم و هری هم پشتش داشت میومد سمت ما. نوشابمو تف کردم تو لیوان وقتی اونارو دیدم

چشای استف گرد شد وقتی هری رو دید بهم نگاه کردو گفت

" قسم میخورم نمیدونستم اونم داره میاد. من به زور این هفته دیدمش. اگه میخوای میتونیم از اینجا بریم "

زین اومد کنار من رو صندلی نشست. و من خودمو مجبور کردم که به هری نگاه نکنم

" و او تسا تو خیلی جذاب شدی "

زین اینو گفت و من خجالت کشیدم. دوباره گفت

" جدی میگم. و او. من تاحالا اینجوری ندیده بودمت "

نایل و هری و مولی رو میز ما ننشسته بودن. میز پشتی ما ننشسته بودن. میخواستیم به استف بگم جاشو با من عوض کنه چون نمیخوام چشمم به هری بیوفته. من تو این مدت نباید بهش نگاه کنم. من میتونم.

" تو فوق العاده شدی تسا "

نایل اینو گفتو من بهش لبخند زدم. من به خوبی میتونستم صورت هری رو بین شونه های استف و تریستن ببینم. اگه یه بار بهش نگاه کنم که چیزی نمیشه به هری نگاه کردم ولی از این کارم پشیمون شدم. دستاش دور شونه های مولی بود. اخه چرا نگاش کردم؟ درد حسادت تنبیه خوبی برام بود. البته که اونا دوباره دارن باهم میگردن یا اینکه اصلا از دیدن هم دست برداشتن. میتونستم به یاد بیارم که مولی چقدر راحت رو پای هری نشسته بودو خودشو حرکت میداد. تو گلوام احساس ترشی کردم. هری هرکاری بخواد میتونه انجام بده

" اون عالی بنظر میرسه مگه نه؟ "

استف اینو پرسید و همه سرشونو تگون دادن. میتونستم حس کنم هری داره بهم نگاه میکنه ولی نمیخوام دوباره بهش نگاه کنم. اون یه تی شرت سفید پوشیده بود و مطمئنم تتو هاش از زیرش معلومه. ولی من اهمیت نمیدم. اهمیت نمیدم که چه شکلی شده یا اینکه مولی چه لباسی پوشیده. اون باید یه لباس بلندتر بپوشه. اون داره با اون موهای احمق صورتیش میدرخشه. اون یه هرزه هست. با این طرز فکر و عصبانیتم شکم شده بودم. من از اون خوشم نمیاد. فکر نکنم تا حالا کسی رو هرزه صدا کرده باشم. حتی تو ذهنم یکم احساس گناه کردم تا اینکه گفت

" تو خیلی خوب شدی دختر. بهتر از قبل "

تکیه داد به سینه ی هری. بهش نگاه کردم. یه لبخند مصنوعی زدم

" اشکالی نداره اگه یکم از نوشیدنیو بخورم؟ "

زین اینو گفتو لیوانمو برداشت. بهش اجازه دادم تا بخوره. البته این بر خلاف خواستم بود ولی الان درست نمیتونستم

فکر کنم.اون نصف نوشیدنیمو خورد و من با آرنج زدم بهش

" ببخشید عزیزم من یکی دیگه برات سفارش میدم "

اینو گفتو لبخند زدم.اون واقعا جذابه.اون بیشتر شبیه یه مدله تا یه دانشجو.اگه اون این همه تتو نداشت حتما میتونست یه مدل بشه.یه صدایی از میز دیگه اومد و چشمم خورد به هری.اون نمکدونیو کوبید رو میز و بهم خیره شد.میخواستم به یه سمت دیگه نگاه کنم ولی نتونستم.من تو اون چشاش و طرز نگاه کردنش گیر افتاده بودم.زین دستشو گذاشت رو صندلی دقیقا پشت من.هری چشاشو ریز کرد و من تصمیم گرفتم یکم خوش بگذرونم.شک دارم اگه هری اهمیت بده ولی وقتی منو زین رو با هم دید یکم ناراحت بنظر میرسید.پس شاید بتونم یکاری کنم

یکم به زین تکیه دادم و چشای هری گرد شد ولی زود به حال عادی برگشت.میدونم همه ی این کارا مسخرس ولی اگه هری قراره دورو بر من باشه میخوام کاری کنم که عصبی بشه

اون زنی که یه لباس چرمی پوشیده بود سفارشامونو گرفت.من برگر و سیب زمینی بدون کچاپ سفارش دادم بقیه بال مرغ.اون واسه هری کوک آورد و واسه بقیه آبجو.منم هنوز منتظر بودم کوکمو بیاره ولی نمیخوام بی ادب باشم

" بال مرغ اینجا عالیه "

زین اینو گفت و من بهش لبخند زدم

" خب هفته ی بعد میری مراسم آتیش بازی؟ "

" نمیدونم.من زیاد اهل این مراسم نیستم "

خندیدو یکم از آبجوش خورد و دوباره گفت

" تو میری؟ "

دستشو یکم آورد پایین تر و الان کاملاً دور شونه هام بود.یک احساس گناه میکنم چون اون داره یه جورایی باهام لاس میزنه.البته نمیشه گفت لاس زدن من فقط چند تا سوال ازش پرسیدمو اون جواب داد ولی باز حس بدی دارم.من تاحالا با کسی لاس نزدم.مطمئنم تو این کار خیلی افتضاحم

" آره.من با لیام میرم "

اینو گفتمو همه زدن زیر خنده

" لیام پین؟ "

زین با خنده پرسید

" آره.اون دوستمه "

با عصبانیت گفتم.من خوشم نیاد اون به دوستم بخنده

" اون حتما هم باید بره مراسم آتیش بازی.اون خیلی شلو وله "

مولی گفت و من بهش خیره شدم

" نخیر اون نیست. خیلیم باحاله "

از لیام دفاع کردم. میدونم منظور من از باحال , باحال از نظر اونا نیست

" لیام پپن و باحال اصلا هیچ ربطی به هم ندارن "

مولی دوباره گفت و موهای هری رو از رو پیشونیش زد کنار. من ازش متنفرم

" خب ببخشید اون به اندازه ای باحال نیست که بتونه با شما بگرده ولی اون " ..

از جام بلند شدمو داد زدم

" واو تسا آروم باشه ما فقط داریم شوخی میکنیم "

نایل اینو گفت و مولی نیشخند زد فکر نکنم اونم از من خوشش بیاد یا بهم اهمیت بده

" خب من خوشم نیاد وقتی یکی دوستمو اذیت میکنه مخصوصا وقتی اون اینجا نیست تا از خودش دفاع کنه "

من باید آروم شم. احساساتم دارن بخاطر نزدیک بودن به هری وحشی میشن. مخصوصا وقتی جلوی من با مولیه

" باشه ببخشید دوستتو مسخره کردیم. و اینکه باید بهش یه چی بدم بخاطر این سیاهی که زیر چشم هری درست کرده "

همه خندیدن. حتی من. بجز هری

" آره. خوبیش اینه که پرفسور اومد جداشون کرد وگرنه هری حساب او پسره ی بازنده رو میذاشت " ...

نایل به من نگاه کردو گفت

" ببخشید از دهنم در رفت "

و بهم لبخند زد

یه پرفسور؟ دعوی اونا که بخاطر یه پرفسور تموم نشد. اون بابای هری بود. نمیدونم اصلا اونا میدونن هری و لیام قراره به زودی برادر نا تتی بشن. به هری نگاه کردم. اون نگران بنظر میرسید. هری به اونا دروغ گفت. من باید جلوی همه لو بدمش ولی نمیتونم. من که مته اون نیستم. خیلی برام سخته مردمو اذیت کنم. بجز نوا. وجدانم اینو یادم آورد ولی من انداختمش کنار

" خب فکر کنم تو آتیش بازی بهمون خوش بگذره "

اینو گفتمو زین لبخند زدو گفت

" شاید بعدش یه سر پیام اونجا "

" من دارم میرم "

هری از اونور میز گفت. همه بهش نگاه کردند. مولی خندید

" آره حتما میری "

مولی چشم غره رفت و دوباره خندید

" آره واقعا میرم. فکر نکنم زیاد هم بد باشه "

هری گفت و مولی دوباره چشم غره رفت. چرا اونم میخواد بباد؟ شاید چون زین گفت میخواد بباد. این یه بازیه افتضاحه که من شروع کردم ولی یه جورایی داره کارساز میشه

خدمتکار غذاها مونو آورد و به من برگرمو داد. اون خیلی خوشمزه به نظر میرسید ولی دیدم کنارش کچاپ هم ریخته. حال بهم خورد. سعی کردم با دستمال کچاپ رو یکم پاک کنم. متنفرم از اینکه غذامو پس بفرستم. آخرین چیزی که احتیاج دارم اینه که جلب توجه کنم

" چیزه دیگه ای لازم دارین براتون بیارم؟ "

اون زن از مون پرسید

" نه. فکر کنم چیزی لازم نباشه "

تریستن گفت و اون زن خواست برگرده

" اون برگرشو بدون کچاپ سفارش داد "

هری به اون زنه گفت و من سیب زمینییم از دسم افتاد

پیشخدمته بهم نگاه کردو گفت

" میخوای ببرمش عوض کنم؟ "

اون با مهربونی پرسید و من سرمو به نشونه ی نه تکون دادم

" آره میخواد "

هری بجام جواب داد. اون داره چه غلطی میکنه؟ و اون از کجا میدونه رو غدام کچاپ بود؟ اون فقط میخواد یه کاری کنه راحت نباشم

" بیا بشقابتو بده بهم. من یه برگر و سیب زمینی جدید میارم برات "

لبخند زدو من بشقابمو دادم بهش و ازش تشکر کردم

" اون چی بود؟ "

صدای مولی رو شنیدم که زیر گوش هری مثلا زمزمه کرد. اون واقعا باید یاد بگیره چطور آروم صحبت کنه

" هیچی. اون کچاپ دوست نداره "

هری به سادگس گفت و مولی یکم از آبجوشو خورد

" خب؟؟ "

مولی گفت و هری بهش خیره شد

" خب.هیچی ولش کن "

هری با عصبانیت گفت و اون چشم غره رفت و خودشو به هری نزدیک تر کرد

حداقل هری فقط با من با بی ادبی رفتار نمیکنه

برگر و سیب ز مینیمو گرفتم ولی اینبار بدونه کچاپ تقریبا تونستم همه شو بخور. آخرش زین پول غدامو حساب کرد هم خیلی خوب بود ولی یکم بد هم بود. میتونستم ببینم هری اعصابش خورد شده وقتی زین دستشو گذاشت رو پشتم وقتی داشتیم از رستوران میرفتیم بیرون

" لویی گفت پارتی تقریبا شروع شده "

نایل گفت

" من تورو میرسونم اونجا میتونیم باهم بریم "

زین بهم پیشنهاد داد و من سرمو تکون دادمو گفتم

" اوه.من نمیام مهمونی. تریستن منو برمیگردونه خوابگاه "

" من میرسونمش تو اتاقش. خودم ماشین دارم "

هری اینو گفت و نزدیک بود بیوفتم

" نه. تریستن منو اونو میبره. زین هم میتونه مارو برسونه "

استف به هری لبخند زد. اگه نگاه کردن میتونست آدم بکشه الان استف رو زمین افتاده بود و مرده بود

" تو که نمیخوای وقتی مستی بری تو دانشگاه. پلیس به همه بلیط میده تا وارد دانشگاه شن چون امروز جمعه هس "

هری به تریستن گفت. استف بهم نگاه کرد و منتظر بود یه چیزی بگم ولی نمیدونم چی بگم. نمیخوام تو یه ماشین با هری باشم و اینکه نمیخوام تریستم که آبجو خورده منو برسونه. بشونه هامو تکون دادمو به زین تکیه دادم و منتظر بودم اونا تصمیم خودشونو بگیرن

" منم باهات میام وقتی میخوای برسونیش "

مولی به هری گفت و هری سرشو تکون داد و گفت

" نه تو با استف و تریستن برو "

" واسه رضای خدا میشه بریم تو ماشین و از اینجا گورمونو گم کنیم؟ "

نایل غر زدو کلیدشو آورد بیرون

" آره. بیا بریم تسا "

هری بهم دستور داد. بعد به زین نگاه کردم و بعد به استف

" تسا !! "

هری دوباره صدام کردو در ماشینو باز کرد. برگشت بهم نگاه کرد و حس میکردم اگه نرم تو ماشین اون به زور منو میدازه توش. چرا اون میخواد منو برسونه وقتی به استف گفت دیگه نمیخواد منو ببینه؟ اون سوار ماشین شد و روشنش کرد

" بهم خبر بده هروقت رسیدی خونه "

استف اینو گفت و من سرمو تکون دادم رفتم سمت ماشین هری

درجلویی ماشین هریو باز کردم سوار شدم. مهم نیست چقدر سعی کردم تو این مدت بهش توجه نکنم ولی آخرش سراز ماشینش در آوردم. وقتی داشتم کمربندمو میبستم اون اصلا بهم نگاه نکرد. لباسمو دوباره کشیدم پایین تا پاهامو بپوشونم. اون از پارکینگ اومد بیرون ولی هنوز ساکت بودیم. من خیالم راحت شد وقتی اون به مولی اجازه نداد که با ما بیاد. اگه میومد ترجیح میدادم پیاده برم خوابگاه. وقتی به بزرگراه رسیدیم اون بالاخره به حرف اومدو گفت

" این قیافه جدید چیه؟ "

" اوم.. خب استف میخواست به چیز جدیدی روی من امتحان کنه "

جوابشو دادم ولی داشتم به ساختمونای تو خیابون نگاه میکردم. آهنگ راک هم طبق معمول روشن بود وبا صدای کم

" فکر نمیکنی یکم زیاده روی کرده؟ "

اینو گفت و من دستمو مشت کردم. اینم یکی از روشهای واسه توهین کردن به منه

" تو مجبور نیستی منو ببری خونه و من نمیدونستم تو قراره بیای وگرنه هیچوقت نمیومدم اونجا "

سرمو گذاشتم رو پنجره و سعی میکردم فاصله ی بینمونو حفظ کنم

" من فقط دارم میگم این آرایش خیلی زیاد بود "

" خب میدونی خوبیش چیه؟ اینه که من اهمیت نمیدم تو چه فکری میکنی. ولی فقط تعجب میکنم تو چطوری از این قیافه جدید خوشت نیومد چون همیشه از تیپ و قیافه معمولیم ایراد میگیری "

اینو گفتمو چشممو بستم. من از همین الانم خسته شدم انقد دوروبر هری بودم. اون یکم انرژی هم ازم داره میگیره

صدای خندشو شنیدم و رادیورو خاموش کرد

" من هیچوقت نگفتم قیافت یا رفتارت مشکل داره. لباسات آره. ولی اگه بخوام با این لباس مقایسه کنیم ترجیح میدم همون دامن زشتتو بپوشی "

اون میخواست برام توضیح بده ولی جوابش چیز یو تغییر نداد. بنظر میاد اون خوشش میاد وقتی مولی اونجوری لباس میپوشه پس چرا من نیوشم؟

" صدامو شنیدی تسا؟ "

اینو گفت و حس کردم دشمنو گذاشت رو پام. پامو کشیدم کنار و چشممو باز کردم

" آره شنیدم. چیزی درباره ی این ندارم بهت بگم. اگه این طرز لباس پوشیدنمو دوست نداری مجبور نیستی نگام

کنی "

چیزی خوبی که باعث شد تو من بوجود بیاد این بود که موقع حرف زدن با هری نگران نبودم که چی دارم بهش میگم و یا نگران نبودم ممکنه به احساساتش صدمه بزنم. چون اون اصلا احساسات نداره

"یه مشکل اساسی اینجا هست. نه؟ من نمیتونم نکات نکتم "

وقتی این کلمه ها از دهنش اومد بیرون میخواستم در ماشینو باز کنم خودمو پرت کنم بیرون

"اوه. تورو خدا! "

اینو گفتمو خندیدم. میخواستم یه طوری نشون بدم که حرفش خنده داره. اون یه روز عصبانیه , روزه بعد میاد بهم میگه لازم نیست آرایش کنم

"چرا واقعیتو درباره ی منو لیام به اونا نگفتی؟ "

بحثو عوض کرد

"چون معلوم بود تو نمیخواستی اونا بدونن "

"چرا خواستی رازمو نگه داری؟ "

"چون ربطی به من نداره تا بخوام بگم "

برگشت بهم نگاه کردو یه لبخند رو لبش بود گفت

"اشکالی نداشت اگه بهشون میگفتی چون من به نوا رازمونو گفتم "

"اره ولی من , تو نیستم "

"نه نیستی "

صداش آرومتر شده بود. تو کل راه ساکت موند منم همینطور. چیزی ندارم بهش بگم البته دارم ولی بهتره ساکت بمونم. بالاخره رسیدیم به محوطه دانشگاه اون تو نزدیکترین پارکینگ به خوابگاه ماشینشو پارک کرد. البته دستمو گذاشتم رو دستگیره در و هری دستشو گذاشت رو پام

"تو نمیخوای ازم تشکر کنی؟ "

لبخند زد و من سرمو تکیه دادم

"مرسی منو رسوندی. بهتره عجله کنی تا به مولی برسی "

اینو گفتمو از ماشین اومدم بیرون. امیدوارم نشنیده باشه. اصلا چرا اینو گفتم

"اره بهتره برم.. مطمئنم کلی بهم خوش میگذره مخصوصا وقتی اون مسته "

نیشخند زدو اینو گفت. من سعی کردم نشون ندم با این حرفش انگار مشت زده تو شکمم. خم شدم از تو پنجره نگاهش کردم. پنجره رو آورد پایین. گفتم

"اره. حتما خوش میگذره. حالا هرچی, نوا داره میاد اینجا "

دروغ گفتم. اون چشاشو ریز کرد

" داره میاد؟ "

اینو گفتو با ناخناش بازی کرد. این کاریه که هروقت مضطربه انجام میده

" اره بعدا میبینمت "

لبخند زدم برگشتم تا برم. صدای بازو بسته شدن در ماشینو شنیدم

" صبر کن "

اینو گفتو من برگشتم سمتش. ادامه دادو گفت

" من...هیچی ولش کن, فکر کردم یه چپو انداختی ولی مته اینکه اشتباه کردم "

صورتش قرمز شد. میدونم اون داره دروغ میگه و خیلی دوست داشتم بدونم چی میخواست بگه. ولی من یه هفته بهش توجه نکردم میخوام هرچی که بینمون بود فراموش کنم. پس باید برم

" بای هری "

این کلمه بیشتر از یه خداحافظی معنی داشت. برگشتم ببینم داره دنبالم میاد یا نه. چون میدونم نمیاد

--

قبل از اینکه به اتاقم برسم کفشامو در آوردم و تو راهرو پا برهنه راه رفتم. وقتی وارد اتاقم شدم لباسای راحتیمو پوشیدمو به نواه زنگ زدم

" سلام "

صدام بطرز غیر عادی بلند بود. اون فقط نواست چرا من نگرانم انقدر

" سلام تسا. امروز چطور بود؟ "

اون به نرمی پرسید. اون انگار مته هفته پیش نبود. یکم خیالم راحت شد

" راستش خوب بود. امشب تو اتاقم. تو چیکار میکنی؟ "

از قصد بهش نگفتم که با استف رفتم بیرون و هری هم اومد. این بخشی از عذر خواهیم نبود

" تازه از تمرین برگشتم. میخوام یکم درس بخونم چون فردا باید برم به همسایمون کمک کنم چون میخواد درختشو ببره "

اون همیشه به بقیه کمک میکنه. او زیادی خوبه برام.

" منم میخوام درس بخونم امشب "

" کاش میشد باهم درس بخونیم "

اینو گفت و لبخند زدم

" واقعا؟ "

" آره البته که میخوام تسا. من هنوزم دوست دارم و دلم برات تنگ شده. ولی باید بدونم دیگه اتفاقی مثل دفعه قبل نمیوفته. من دارم سعی میکنم فراموشش کنم ولی تو هم باید قول بدی که از اون دوری کنی "

اینو گفت ولی اسم هری رو نگفت

" البته. قسم میخورم ازش دور باشم "

ابنو بهش قول دادم. یه قسمتی از من فقط اینکارو کرد چون میخواست که نوا منو ببخشه. ولی من نمیتونم همیشه اینجا تنها باشم بخاطر هری.

بعد از اینکه " دوست دارم " بهم گفتیم نوا قبول کرد و اسه آخر هفته بیاد مراسم آتیش بازی و بعد قطع کردیم. تصمیم گرفتم از اینترنت نزدیک ترین نمایشگاه ماشینو پیدا کنم. خوشبختانه یه نمایشگاه پیدا کردم که مخصوص دانشجویها بود و مجبور نیستم راه زیادی برم. کیف لوازم آرایش استف رو برداشتم و پاک کننده رو پیدا کردم. آرایشمو پاک کردم. دیگه هیچوقت نمیخوام آرایش کنم با اینکه خیلی خوب شده بودم

کتابا و جزوه هامو آوردم بیرون تا درس بخونم. میخوام درسای هفته ی بعد رو بخونم تا جلو بیافتم. دوست دارم یه هفته جلو باشم چون بعد خیالم راحت که عقب نمیمونم. هنوز باورم نمیشه هری کلاس ادبیات رو حذف کرد تا دیگه نتونه منو ببینه. من باید ازش میپرسیدم ولی انقد ناراحت و عصبانی بودم که اصلا یادم نبود بهش فکر کنم. هیچی و هیچکس به غیر از هری نمیتونه همچین حسی رو تو من بوجود بیاره. اون یه کلاسو حذف کرد تا از من دوری کنه بعد به زور منو میخواست برسونه خونه؟ اون سرمو درد میاره. میدونم اصلا حواسم به این مقاله ای نیست که الان دارم مینویسم. بهتره یه فیلم پیدا کنم ببینم تا خوابم ببره. تازه ۲ ساعت

پیش من با نوا حرف زدم ولی انگار ۴ ساعت شده

تصمیم گرفتم یه فیلم عاشقانه درباره ی زنی که حافظشو از دست میده ببینم. البته این فیلمو چندبار دیگه هم دیدم. کمتر از ۱۰

دقیقه که گذشت شنیدم یکی تو راهرو خورد به زمین انگار. صدای فیلم و زیاد کردم. به صدا توجه نکردم. امروز جمعه هست و پر از آدمای مست میشه اینجا. بعد از چند دقیقه اون صداری دوباره شنیدم. یه صدای مرد اومد و صدای یه زن هم شنیدم. صدای اون مرد بلند تر بود و من از لحجش شناختمش. اون هری بود. از رو تخت پریدم پایین درو باز کردم دیدم هری رو زمین نشسته به دیوار تکیه داده. یه دختر عصبانی هم بالای سر هری وایساده بود و داشت به هری فحش میداد

" هری؟ "

صداش کردم. اون بهم نگاه کرد. یه لبخند بزرگ رو لبش معلوم شد

" ترسا "

اینو گفتو از جاش بلند شد

" میشه به دوست پسرت بگی از کنار در اتاق من بره کنار. اون و دکارو ریخت رو زمین و من مجبورم الان اینجا رو تمیز کنم "

اون دختر داد زد. من به هری نگاه کردم

"اون دوست" ..

تا خواستم حرف بزنم هری دستمو کشید و منو برد سمت در اتاقم

"ببخشید اینجا رو به گند کشیدم"

هری به اون دختر گفت و وارش چشم غره رفت اون دختر یه آه کشید و با عصبانیت رفت تو اتاقش

"تو اینجا چیکار میکنی هری؟"

ازش پرسیدم و اون سعی کرد باهام بیاد تو اتاق ولی من جلوشو گرفتم

"چرا نمیزاری پیام تو تسا؟ من با بابا بزرگت خوب رفتار میکنم"

اون خندیدو من چشم غره رفتم. اون داره نوا رو مسخره میکنه

"اون اینجا نیست"

"چرا نیست؟ خب پس بزار پیام تو"

"نه تو مستی؟"

به صورتش نگاه کردم. چشماش قرمز بود و نیشخندش همه چیو روشن کرد. لیشو گاز گرفت و دستشو گذاشت تو جیبش

"فکر کردم تو مشروب نمیخوری. ولی الان فقط کارت شده مشروب خوردن"

"فقط ۲ بار بود. آروم باش"

اینو گفتو از کنارم گذشت و رو تختم نشست و دوباره گفت

"خب چرا نوا نیومد؟"

"نمیدونم"

دروغ گفتمو اون خندید

"حتما مغازه ی گپ واسه ژاکتاش حراج گذاشته بود حتما، اونم اون ژاکتارو به تو ترجیح داد"

اون خندیدو منم نتونستم خودمو کنترل کنم، خندیدم

"خب مولی کجاست؟ هرزه هارو حراج گذاشتن؟"

من خندیدمو هری یه لحظه ساکت شد بعد بلندتر خندید

"تو خیلی بد پشت سرش داری حرف میزنی ترسا"

اون به شوخی گفت و من لگدش زدم

"به هر حال تو نمیتونی اینجا بمونی منو نوا رسماً دوباره باهم دوست شدیم"

دیدم لبخندش از بین رفت و دستشو کشید رو زانوهایش و گفت

"چه شلوار قشنگی"

چرا اون نقد بازیگوشه؟ ما که هنوز مشکلامونو حل نکردیم آخرین باری هم که با هم حرف زدیم دعوا شد و قرار شد دیگه همدیگرو

نبینیم

"هری تو باید بری"

"بزار حدس بزنم یکی از شرط های نوا این بود که تو باید از من دور باشی؟"

الان صدایش جدی شده بود

"آره و آخرین باری که یادمه منو تو باهم دوست نبودیم و اصلا با هم حرف نمیزدیم. اصلا چرا کلاس ادبیاتو حذف کردیو لیامو زدی؟"

"چرا همیشه نقد از من سوال میپرسی؟"

اون غر زدو دوباره گفت

"نمیخوام درباره ی هیچ کدوم از اینا حرف بزنم . تو اون شلواره باحالت داشتن چیکار میکردیم و چرا چراغ اتاق خاموشه؟"

هری لبخند زد. اون وقتی مسته خیلی بازیگوش تر میشه. نمیدونم چرا دوباره شروع کرد به مشروب خوردن وقتی قبلا نمیخورد

"داشتم فیلم نگاه میکردم"

شاید اگه باهاش خوب باشم به سوالاتم جواب بده

"چه فیلمی؟"

"the vow"

اینو گفتمو بهش نگاه کردم. انتظار داشتم بخنده و بعد از چند ثانیه همین کارو کرد

"تو حتما هم از این فیلمای احساسی باید خوشت بیاد. این خیلی تخیلیه"

"نخیر. اون از یه داستان واقعیه"

"هنوزم احمقانهست"

"تو اصلا دیدیش؟"

اینو ازش پرسیدم و اون سرشو تکون داد

"من مجبور نیستم اینو ببینم تا بفهمم مسخرست. از همین الان میتونم بگم چطوری آخرش تموم میشه. اون حافظه شو به دست میاره و آخرش با خوشحالی باهم زندگی میکنن"

" نه راستش آخرش اینجوری تموم نمیشه "

اینو گفتمو خندیدیم. هری داره دیوونم میکنه ولی این خیلی برام عجیبه چطور کاری میکنه یادم بره که چقدر آدم وحشتناکيه یادم رفت باید ازش متنفر باشم و قبل از اینکه بفهمم بالش استف رو پرت کردم سمتش. اون جا خالی نداد و گذاشت بالش بهش بخوره. داد زد انگار غافل گیر شده و ما هر دو مون خندیدیم دوباره

" بزار اینجا بمونمو باهات فیلم ببینم "

" فکر نکنم این فکر خوبی باشه "

اینو بهش گفتمو اون خندید

" بدترین فکر تبدیل به بهترین میشن بعد اینکه تو نمیخوای وقتی مستم رانندگی کنم برگردم. میخوای؟ "

اون لبخند زد. من میدونم نباید قبول کنم ولی نمیتونم

" باشه ولی تو باید رو زمین یا رو تخت استف بشینی "

اون یکم غر زد ولی من سر حرفم موندم. خدا میدونه چه اتفاقی میوفته اگه منو اون رو یه تخت بشینیم. اولش از خجالت قرمز شدم ولی بعد یاد قولی که به نوا دادم افتادم من باید از هری دوری کنم. این مته یه قوله ساده میمونه ولی همیشه یه جوری منو هری دوباره به هم میرسیم. یا مته امشب که اون خودش اومد پیشم

هری اومد رو زمین نشست و من میتونست خوب نگاهش کنم و ببینم چقدر تی شرت سفید بهش میاد. اون رنگ سفید و تتوهای زیرش خیلی با هم جور در میومدن ولی خیلی خوشم میاد وقتی تتوهاش رو گردنو دستش معلوم میشن مخصوصا وقتی تی شرت سفید میپوشه

" پاپ کرن داری؟ "

تا دکمه ی شروع رو زدم هری اینو پرسید

" نه. خودت میتونستی واسه خودت بیاری "

اذیتش کردم و صفحه ی لپ تاپو یکم چرخوندم تا بتونه اونم ببینه

" من ترجیح میدم یه چیزای دیگه بخورم موقع فیلم دیدن "

اینو گفتو با بازیگوشی نیشخند زد

" فیلمو نگاه کن. اگه یه کلمه دیگه بگی پرتت میکنم بیرون "

هری مثلاً زیپ دهنشو بست و قفلش کرد و کلیدشو داد بهم. یکم خندیدمو الکی کلیدو گرفتم پرتش کردم یه طرف دیگه. وقتی هری سرشو گذاشت رو لبه ی تخت من احساس آرامش کردم که تو این هفته اصلاً این حس رو نداشتم

هری منو بیشتر نگاه کرد تا فیلمو ولی برام مهم نیست. میتونستم ببینم هر وقت بخاطر جاهای خنده دارش میخندم هری لبخند میزد. وقتی بخاطر قسمت ناراحت کنندش گریه کردم اون آه کشید ولی آخرش وقتی دید به هم رسیدن اونم خوشحال شد

" خب نظرت چیه درباره ی فیلم؟ "

اینو ازش پرسیدمو دنباله به فیلم دیگه گشتم

"اون افتضاح بود"

اون لبخند زدو من قبل از اینکه بفهمم دستمو کشیدم رو موهاش. زود خودمو جمع و جور کردم و اون به دیوار نگاه کرد. خیلی ضایعی تسا

"بزار من فیلم بعدی رو انتخاب کنم"

شروع کرد گشتن تو لپ تاپم

"کی گفت میتونی بمونی؟"

اینو گفتمو چشم غره رفت

"من نمیتونم رانندگی کنم. هنوز مستم"

میدونم داره دروغ میگه. اون تقریبا هشیاره ولی راست میگه. من فردا با کارایی که هری باهام کرد کنار میام. میخوام امشب با هری باشم. من واقعا رقت انگیزم همونطوری که هری گفت. ولی الان واسم مهم نیست. میخوام ازش ببرسم اون چرا اومد اینجا یا چرا تو همون خونه نمود و اسه مهمونی. ولی صبر میکنم تا فیلم تموم بشه. میدونم اگه زیاد ازش سوال ببرسم ممکنه هردومون عصبانی بشیم

اون به فیلم انتخاب کرد. فکر کنم بتمن. من تاحالا تو عمرم از این فیلما ندیدم. اون گفت که این بهترین فیلمه و من خندیدم چون خیلی با هیجان گفت و سعی کرد قسمتای قبلیشو برام توضیح بده ولی من اصلا از حرفاش چیزی نفی فهمیدم. منو نوا همیشه با هم فیلم میدیدم ولی تا حالا هیچوقت انقد از فیلم دیدن لذت نبرده بودم.

"باسنم بی حس شده انقد رو زمین نشستم"

تا فیلم شروع شد هری اینو گفت

"تخت استف که هست"

اینو گفتمو اون آه کشید

"از رو تخت استف نمیتونم ببینم. بی خیال تسا من قول میدم بهت دست نزنم"

"باشه"

غر زدمو رفتم یکم کنار. اون لبخند زدو رو شکمش کنارم دراز کشیدوزانوهایشو خم کردو پاهاشو تو هوا تگون میداد. میتونم حس کنم جو بینمون عوض شده چون اون فقط چند سانت از من فاصله داره ولی من خودمو مجبور کردم بهش توجه نکنم. هری سرشو گذاشت رو دستش و این خیلی پرستیدنی بود. فیلم بهتر از اونیه که انتظار داشتم بود. من حواسم باید بیشتر به هری باشه. وقتی نگاش کردم اون خوابیده بود. اون خیلی بی نقصه. میخوام خم شم و صورتشو لمس کنم ولی نباید این کارو کنم. باید الان بیدارش کنم و مجبورش کنم از اینجا بره. با پتوم اونو پوشوندم و آروم رفتم درو قفل کردم و رفتم رو تخت استف. الان دومین باره که من شبو با هری می گذروندم. و با نوا هیچوقت نبودم. من با هری خیلی کارا کردم که هیچوقت با نوا نکردم

یه صدای زنگ نفرت انگیز باعث شد نصفه شب بیدار شم. تقریبا یادم رفته بود هری هنوز تو اتاقمه. چطوری ما همیشه اخرش باهم میمونیم؟ و از همه مهم تر این صدا از کجا میاد؟ صدارو دنبال کردم و دیدم از تو جیب هری میاد. البته که از اونجا صدا میاد. وقتی رسیدم به تختم قطع شدم. چند ثانیه به هری نگاه کردم که چقدر اروم خوابیده

بود. رو پیشونیش هیچ چروکی نبود و آرام داشت نفس میکشید و لبای صورتیش بی حرکت بود. آهی کشیدم و برگشتم دوباره گوشیش داشت زنگ میخورد. دستمو بردم تو جیبش تا گوشیشو در بیارم. آگه شلوارش انقدر تنگ نبود راحت میتونستم در بیارم ولی نمیشد. یهو غر زد و گفت

"داری چیکار میکنی؟"

چند قدم رفتم عقب و ازش فاصله گرفتم

"گوشیت داشت زنگ میخورد و منو بیدار کرد"

اینو آرام گفتم انگار آدمای دیگه هم تو اتاق بودن. دیدم اون دستای بزرگشو برد تو جیبش گوشیشو در آورد و جواب داد

"چی؟"

اینو گفت و بعد از چند ثانیه دستشو کشید رو پیشونیش و چشم غره رفت

"من نمیخوام برگردم اونجا. الان خونه ی یکی از دوستانم"

ما با هم دوستیم؟ البته که نیستیم. اون فقط داره یه بهونه میاره برای اونی که پشت خطه تا مجبور نشه برگرده تو اون خونه. من اونجا وایساده بودمو داشتم بهش گوش میدادم

"نه تو نمیتونی بری تو اتاقم. خودتم اینو میدونی. من میخوام بخوابم الان. پس دوباره بیدارم نکن. و همین که در اتاقم قفله پس الکی وقتتو تلف نکن"

تلفنو قطع کرد و من زود برگشتم به یه سمت دیگه. اون الان عصبانیه من نمیخوام عصبانیتشو رو من خالی کنه و حرفای بدشو بشنوم. رفتم سمت تخت استف و پتورو از رو زمین برداشتم

"ببخشید صدای گوشیم بیدارت کرد. اون مولی بود"

به ارومی اینو گفت و من یه حس خیلی بدی بهم دست داد

"اوه"

آهی کشیدم و رو به پهلوم رو تخت دراز کشیدم. هری بهم یه لبخند کوچیک زد انگار میدونست من دارم به مولی فکر میکنم. ولی نمیتونستم خودمو کنترل کنم خوشحال بودم از اینکه هری بجای اینکه الان با مولی باشه با منه. با اینکه این کاراش هیچ معنی نداره

"تو از اون خوششت نمیداد. مگه نه؟"

اونم رو پهلوش خوابید تا بتونه منو ببینه. منم زود سرمو تکیه دادم و گفتم

"راستش نه. و لطفا بهش نگو. من نمیخوام هیچ جنگی بینمون پیش بیاد"

اینو ازش خواش کردم ولی میدونم نباید بهش اعتماد کرد. خدا کنه فردا یادش بره که من همچین چیزی بهش گفتم

"نمیگم. منم به اون اهمیت نمیدم"

اینو گفتو من چشم غره رفتم

"اره معلومه از اون خوشت نمياد"

با طعنه بهش گفتم

"من خوشم نمياد ازش. منظورم اينه اون باحاله ولي غير قابل تحمله"

وقتي اينو گفت بيشتتر خوشحال شدم

"خب شايد ديگه نبايد باهاش بگردی"

اينو گفتمو برگشتم يه سمت ديگه تا اون نتونه صورتمو ببينه

"دليلی داره که من نبايد ديگه با اون بگردم؟"

"نه منظورم اينه تو فکر ميکنی اون غير قابل تحمله پس چرا باهاش ميگردی؟"

ميدونم نميخوام جواب اين سوالمو بدونم ولي به هر حال پرسيدم

"ميخوام خودمو باهاش مشغول کنم"

چشامو بستم و يه نفس عميق کشيدم. حرف زدن با هری درباره ی مولى خيلى اذيتم ميکنه. بيشتتر از اونی که فکر ميکردم

"بيا اينجا پيشم دراز بکش"

"نه"

"زودباش. فقط کنارم دراز بکش. من راحت تر ميخوابم وقتي با توام"

اون اعتراف کردو من بلند شدم نشستم رو تخت. گفتم

"چی؟"

نميتونستم تعجبمو پنهون کنم. حالا نميدونم راست ميگه يا نه ولي باعث شد از درون ذوب بشم

"من بهتر خوابيدم وقتي تو پيشم بودی. هفته قبل بعد مدت ها تونستم راحت بخوابم"

اون چشاشو به زمين دوخت

"دراصل اون ويسکی بود که باعث شد نه من"

نميدونستم ديگه چی بايد بگم

"نه اون بخاطر تو بود"

"شب بخير هری"

دوباره دراز کشيدم پشت کردم بهش. اگه اون به اين حرفا ادامه بده من دوباره سر از رو تختش در ميآرم

"چرا حرفمو باور نميکنی؟"

" چون تو همیشه اینکارو میکنی.چندتا چیز خوب بهم میگی بعد دوباره برعکس میشی و من گریه میکنم آخرش "

" من گریه میارم؟ "

چطور اینو نمیدونه؟ اون بیشتر از هر کس دیگه ای گریمو درآورد

" اره بیشتر اوقات "

دوباره احساساتی شدم.صدای تختو شنیدم و چشامو بستم.بازومو گرفت و رو تخت نشست.الان خیلی دیر
وقته.تقریبا ۴ صبحه

" من منظوری نداشتم از این کارم "

" چرا داشتی.دقیقا هدفت اینه با حرفایی که بهم میگی.تو مجبورم کردی به نواه بگم.مثلا الان بهم گفتی که با من
راحتتر میخوای ولی اگه من بیام پیشت بخوابم فردا صبح بیدار شم تو باز شروع میکنی به بدو بی راه گفتن به من
و بهم بگی که زشتم و نمیتونی تحمل کنی.تو منو تحقیر کردی بعد از اینکه با هم رفتیم رودخونه.من فکر
میکردم...ولش کن.الان چندمین باره که من دارم درباره ی این باهات حرف میزنم "

نفس کشیدم

" الان دارم بهت گوش میکنم "

" من فقط نمیدونم تو چرا انقدر از این بازی خوشت میاد.داری باهام موشو گریه بازی میکنی..یکم باهام خوبی بعد
بد میشی و من شنیدم به استف گفتی اگه دوروبرت دیده شم منو نابود میکنی ولی روز بعد خواستی منو برسونی
خونه.من که اصلا نمیتونم بفهمم "

" من منظوری نداشتم.از اینکه نابودت کنم.من فقط..نمیدونم.فقط یه چیزی خواستم بگم "

" چرا کلاس ادبیاتو حذف کردی؟ "

بالاخره ازش پرسیدم

" چون تو ازم خواستی دیگه بهت نزدیک نشم و منم میخواستم ازت دوری کنم "

" پس چرا اینکارو نمیکنی؟ "

من میتونستم انرژی بینمونو حس کنم.الان تقریبا بهم نزدیکتر شده بودیم بدنمون فقط یکم از هم فاصله داشت.انگار
یه انرژی بینمون بود که مارو بهم جذب میکرد

" نمیدونم "

دستاشو بهم مالید و گذاشت رو زانوش.میخواستم بهش یه چیزی بگم.حالا هرچیزی ولی نمیتونم بهش بگم ازم دور
باشه من

نمیخوام اون ازم دوری کنه و اینکه من هر ثانیه بهش فکر میکنم

" میتونم یه چیزی ازت ببرسم تو هم کاملا بهم باید راستشو بگی ؟ "

اون بالاخره سکوت رو شکست و سرمو تکون دادم

" تو... تو این هفته دلت برام تنگ شد؟ "

این آخرین چیزی بود که انتظار داشتم ازم بپرسه

چند بار پلک زدم و به حرفش فکر کردم. بهش گفتم که راستشو میگم ولی میترسم بگم

" خب؟ "

بعد از یه ثانیه که اون سوالو پرسید اینو گفت

" آره "

من زیر لبم اینو گفتمو صورتمو با دستم پوشوندم تا منو نبینه ولی اون دستمو گرفت و کشید دستمو عقب. حتی وقتی
مچ دستمو لمس کرد. حس کردم داره آتیش میگیره

" آره چی؟ "

صداش به زور در میومد انگار بخاطر جوابی که دادم قانع نشده بود.

" دلم برات تنگ شده بود "

اینو گفتمو انتظار داشتم الان یه اتفاق بد بیوفته. ولی انتظار نداشتم انقد خیالش راحت بشه و یه لبخند بزرگ رو
صورت خشگلش معلوم بشه. منم میخواستم ازش همینو بپرسم ولی قبل از اینکه بتونم اون دوباره گفت

" واقعا؟ "

چندبار دیگه میخواد مجبورم کنه بهش بگم؟ سرمو تکیه دادمو اون با خجالت بهم لبخند زد. هری خجالت؟ اون
انگار بخاطر جوابی که دادم راضی شده. معلومه بخاطر اینکه میدونه الان منو رو یه انگشتش داره میگردونه

" حالا میتونم بخوابم؟ "

میدونم اگه منم اون سوالو ازش بپرسم جوابمو نمیده و اینکه خیلی دیر وقته

" اگه با من بخوابی آره. رو یه تخت "

اون لبخند زدو اینو گفت

آه کشیدمو رو تخت استف دراز کشیدم و حواسم بود هری رو لمس نکنم. یهو دیدم اون پاهامو کشیدو منو بلند کرد
گذاشت رو شونه هاش. هرچقدر با پاهام لگدش زدم توجه نکرد و منو برد سمت تخت خودم. یه زانوشو گذاشت رو
تخت و منو خوابوند رو تخت کنار دیوار و بعد خودشم خوابید رو تخت. من بهش خیره شدم. میترسیدم اگه زیاد
باهاش مخالفت کنم اون بزاره بره از اینجا و من نمیخوام اون بره.

اون خم شدو اون بالشی رو که پرت کرده بودم سمتش برداشتو گذاشت بین منو خودش تا جدامون کنه

" بیا حالا میتونی بخوابی "

نیشخند زدو من بهش لبخند زدم. نمیتونم خودمو کنترل کنم. با خنده گفتم

" شب بخیر "

" شب بخیر تسا "

اون خندیدو برگشت سمت من دراز کشید. من اصلا خسته نیستم واسه همین به دیوار خیره شدم. چند دقیقه بعد دیدم هری بالشو

از بینمون برداشتو دستشو گذاشت دور کمرم و منو چسبوند به سینش. من حرکت نکردم. یا بخاطر این کارش چیزی نگفتم. من دارم از این حسی که دارم لذت میبرم

" منم دلم برات تنگ شده بود "

اون لیشو گذاشت رو موهام و اینو گفت. لبخند زدم و میدونستم اون نمیتونه منو ببینه. میتونستم حس کنم لباسو که رو سرم بود و تو شکم یه چیزی حس کردم. با اینکه خیلی دوست دارم این حسو ولی بیشتر گیج شدمو همینطور به خواب فرو رفتم

--

زنگ ساعت زود به صدا دراومد و من خم شدمو خاموشش کردم. یاد دیشب افتادم که هری اومد پیشم و زود چشامو باز کردم دیدم هری کنارم و تخت نشسته و داره با نیشخند بهم نگاه میکنه

" تو خیلی بامزه ای وقتی خوابیدی "

اینو گفتو من زود بلند شدم نشستم

" واسه چی زنگ گذاشته بودی ؟ "

اینو پرسیدو گوشیمو داد بهم. خاموشش کردو از رو تخت بلند شدم

" امروز میخوام برم ماشین بخرم. پس هروقت بخوای میتونی بری "

اینو گفتمو اون اه کشید

" معلومه اصلا صبحا خوش اخلاق نیستی "

" من.. من فقط نمیخوام الکی معطلت کنم "

یکم بخاطر اینکه اینجوری جوابشو دادم احساس گناه کردم. انتظار داشتم اون با بی ادبی جوابمو بده

" نه اشکالی نداره. میتونم منم باهات بیام؟ "

" که باهام ماشین ببینی؟ چرا میخوای همچین کاری کنی؟ "

من از این کارش تعجب کرده بودم

" چرا باید دلیلی خاصی داشته باشم؟ تو داری یه جوری رفتار میکنی انگار میخوام بکشمتم "

خندیدو دستشو کشید رو موهاش. اعتراف کردم گفتم

" خب من بخاطر این رفتارت الان یکم تعجب کردم. حتی گفتم میخوای باهام بیای بیرون "

" من فقط میخوام... کاره دیگه ای ندارم انجام بدم "

" فکر کردم شمردن خطای رو سقف بیشتر برات جالب باشه تا بخوای با من بیای بیرون "

منم میخوام وقتمو با اون بگذرونم ولی نمیتونم خودمو قانع کنم. اون منو خیلی گیج میکنه . رابطه ی ما خیلی سربالایی و سر پایینی داره.

" ببین. اگه نمیخوای من باهات بیام . فقط بهم بگو , من میرم "

داشت لحنش عوض میشد

" میخوام.. فقط " ...

" تو فقط چی؟ "

" میترسم که تو این مدت ... از دسم عصبانی یا ناراضی بشی "

برگشتم به سمت دیگه نگاه کردم و تو لباسام دنبال لباس گشتم. باید اول دوش بگیرم قبل از اینکه برم بیرون

" نه من اینکارو نمیکنم. قول میدم. فقط بزار بهت نشون بدم ما میتونیم... من میتونم خوب باشم. این فقط به روزه "

اون لبخند زد. فکر کنم ما داریم به جورایی سعی میکنیم دوست بشیم ولی بعد دیگه نمیخوایم دوست باشیم . هی از هم دوری میکنیم ولی بعدش به شبو باهم میمونیم. کلی انرژی بین منو اون تلف میشه هر وقت باهمیم. نوا حتما با من بهم میزنه یا دیگه هیچوقت باهام حرف نمیزنه اگه بفهمه من با هری دیشب خوابیدم. رو تخت خودم. و بغلم کرد تا بخوابم. وقتی تو فکرام غرق شده بودم واسم مشکلی نداشت وقتی میتونستم نفسای هری رو که به گوشم میخورد موقع خواب حس کنم . اگه دیگه نتونم با نوا حرف بزنم دوباره , این ارزششو داشت

نمیدونم چی باعث شده انقدر بترسم اگه نوا رو از دست بدم. شاید این ترس بخاطر رفتار مادرم باشه وقتی بفهمه ما بهم زدیم شاید من به جوری به نوا گره خوردم. اون همیشه کنار من بود و حس میکنم بهش بدهکارم و مجبورم رابطمو باهاش ادامه بدم. ولی بیشترش بخاطر اینه که میدونم هری نمیتونه مته نوا با من رفتار کنه. رابطمون مته منو نوا همیشه و اون چیزیه که من میخوام هری نمیتونه بهم بده

" بیا رو زمین تسا "

من انقد تو فکر فرو رفته بودم که یادم رفته بود هری اینجا وایساده

" مشکلی پیش اومده؟ "

اینو پرسید و جلوم وایساد

اوه. هیچی من فقط داشتم فکر میکردم که نسبت بهت به حسایی دارم ولی میدونم تو هیچوقت به کسی اهمیت نمیدی. مخصوصا من

" نه. فقط داشتم فکر میکردم چی باید بپوشم "

دروغ گفتمو اون به لباسایی که تو دستم بود نگاه کرد یکم سرشو تکیه داد ولی چیزی نگفت

" خب.. میتونم بیام؟ این واسه تو هم راحت تر میشه دیگه مجبور نمیشی سوار اتوبوس بشی. میخواستی همین کارو کنی

دیگه آره؟"

اون راست میگه این برا منم راحت تر میشه

" آره "

" آره چی؟ میخوای قبول کنی که باهات بیام یا میخواستی با اتوبوس بری؟ "

" هردو "

رفتم سمت در و اون اومد دنبالم. ازش پرسیدم

" داری چیکار میکنی؟ "

" باهات میام "

" من دارم میرم دوش بگیرم "

کیفمو جلوش تکون دادم و اون ازم گرفتش

" منم همینطور "

لبخند زد. لعنت به این حموم مشترک. اون از کنارم گذشت و بدون اینکه به پشتش نگاه کنه درو باز کرد. من میخواستم بهش برسم واسه همین لبه ی بلوزشو گرفتم

" خیلی خوب میشه تو هم باهام حموم کنی "

به شوخی گفت و من چشم غره رفتم

" ما هنوز روزو شروع نکردیم ولی تو از الانشم داری اعصابمو خورد میکنی "

اینو گفتمو اون خندید

یه گروه دختر که داشتن میخندیدن اومدن تو حموم و تا هری رو دیدن بهش زل زدن. اونا بخاطر تتو و حلقه های هری بهش زل نزدن. اونا دارن هری رو نگاه میکنن چون اون خیلی جذابه

" خانوما "

هری لبخند زدو اونا دوباره مته بچه مدرسه ای ها خندیدن. راستش ما بچه مدرسه ای هستیم ولی دیگه بزرگ شدیم باید مته بزرگتر رفتار کنیم. من خودمو سرزنش میکنم چون هر دختری نزدیک هری میشه زود عصبانی میشم. اون مجرده و هرکاری بخواد میتونه کنه. کاش اون همه ی کارارو فقط با من میکرد

من دیگه صدای هری و نشنیدم و نتونستم تو حموم ببینمش. امیدوارم جایی با اون دخترا نرفته باشه. اون حتی با خودش لباس نیاورده بود پس اگه بخواد دوش بگیره باید همون لباسای کثیفو دوباره بپوشه. اون میتونه لباسای گلی هم بپوشه ولی هنوز خیلی بهتر بنظر بیاد از هر کسی که تا حالا دیدم. بجز نوا. خودمو خشک کردم لباسامو پوشیدمو رفتم سمت اتاقم. خیالم راحت شد وقتی دیدم هری رو تختم نشسته بدون بلوزه و موهاش هنوز خیس. دهنمو بستم تا مطمئن شم زبون نیوفتاده بیرون. بلوز بنفش گشادم با شلوار جینم دربرابر شلوار هری و بدن لختش هیچی نبود. حداقل من شلوار جین تنگمو پوشیدم

" چقدر طولش دادی "

اینو گفتو دراز کشید رو تخت عضله هاش منقبض شدن وقتی دستاشو برد بالای سرش

" قرار بود با من خوب باشی یادته؟ "

اینو گفتمو رفتم سمت کمد استف درشو باز کردم کیف لوازم آرایش استفو برداشتم نشستم رو زمین و پاهامو جمع کردم

" من که خوبم "

ساکت موندم و یکم آرایش کردم بعد از اینکه ۳ بار سعی کردم خط چشم بکشم اعصابم خورد شدو پریش کردم سمت آینه و هری خندیدو گفت

" تو اصلا بهش احتیاجی نداری "

" خوشم میاد "

اینو گفتمو اون بهم چشم غره رفت گفت

" باشه ما میتونیم کل روزو اینجا بشینیم و تو هم صورتتو خط خطی کنی "

این دیگه خلیله واسه ی هریه خوب

" من اماده ام "

اینو گفتمو اون بلند شد

" میخوای تی شرتتو بپوشی؟ "

سرشو تگون دادو گفت

" آره من صندوق عقب ماشین یکی دارم "

یاد روزی که رفته بودیم رودخونه افتادم که چجوری یه تی شرت از صندوق عقب ماشینش آورد بیرون فکر کنم اون کلی تو ماشینش تی شرت داره نمیخوام درباره ی دلیل اینکارش فکر کنم.

همونطوری که گفت از پشت ماشینش یه تی شرت سیاه آورد بیرون و پوشید

" انقدر زل نزن , برو تو ماشین "

داشت اذیتم میکرد منم با این که نمیخواستم ولی مجبور شدم برم تو ماشین

" دوست دارم وقتی تی شرت سفید میپوشی "

قبل از این که خودم بخوام این کلمه ها از دهنم اومد بیرون سرشو به طرفم خم کردو یه لبخند بزرگ زد

" واقعا اینطوری؟ "

ابرو هاشو داد بالا و دوباره گفت

" منم از این شلوار جینت خوشم میاد باسننتو خیلی خوب نشون میده "

دهنم باز موند. هری و حرفای زشتش. اون حالت صورتمو دید و شروع کرد به خندیدن. به شوخی زدم به هری و از خودم خوشحال بودم بخاطر اینکه این شلوارو پوشیدم. دوست دارم هری بهم نگاه کنه ولی من هیچ وقت اینو اعتراف نمیکنم و از این راه تعریف کردنش خوشم میاد

"خب کجا بریم؟"

اینو پرسیدو من گوشیمو آوردم بیرون. اسم نمایشگاهای ماشین رو براش خوندم. فاصله و مسافت اون مغازه هارو هم بهش گفتم

"زیادی نقشه همه چیو میکشی. ما هیچ کدوم از این جاهایی رو که گفتی نمیریم"

"چرا میریم. من از الان برنامه رو ریختم. یه ماشین پریوس هست که من میخوام تو" ماشین های سوپر باب" ببینم"

"یه پریوس؟"

"اره؟ اونا مصرف گاز خوبی دارن و امن هم هستن و..."

"چقدر کسل کننده. من یه جورایی میدونستم تو پریوس میخوای. این داد میزنه"

خانومی با نقشه هاش تو ماشین پریوسش "

اینو با یه صدای زنونه گفت و با هم خندیدیم

"هر چقدر میخوای ادیتم کن ولی من با این کار هر سال کلی گاز ذخیره میکنم"

اون خم شدو لپمو کشید و گفت

"بعضی اوقات خیلی با مزه میشی"

از پنجره بیرونو نگاه کردم و گفتم

"مرسی"

"منظورم اینه، این خیلی خوبه بعضی اوقات کارای بامزه هم میکنی"

انگار با گفتن این کلمه ها راحت نبود. میدونم تاحالا مجبور نشده بود همچین چیزیایی بگه

"باشه" ..

اینو گفتم دوباره به بیرون نگاه کردم. هر ثانیه ای که با هری میگذروم حسمو نسبت بهش بیشتر میکنه. هرجایی که هری هست من نمیتونم اون لحظه رو کنترل کنم. من در برابر طوفانش مته یه رودخونه ی آروم

هری به سمت مغازه ی باب رفت و من ازش تشکر کردم. من بدم میاد وقتی سر برنامه کارام پیش نمیره. که این اواخر خیلی این اتفاق افتاده. باب یه مرد شیرین بود که همیشه بوی نیکوتین و چرم میداد. لبخندش باعث میشد دندونای طلاییش معلوم بشه و هری وایساد.. خب جلوم وایساد و منو پوشوند. اون مرد از این حرکت هری یکم ترسیده بود ولی من اونو مقصر نمیدونم.

به یکی از پریوس ها نگاه کردم و پشیمون شدم فکر میکنم اگه من بیار باهاش رانندگی کنم خراب میشه و میدونم باب آدمیه که ممکن نیست ماشینو پس بگیره

ما چندتا مغازه ی دیگه هم رفتیم ولی همشون آشغال بودن. بعد از چند ساعت الکی وقتمونو هدر دادن تصمیم گرفتیم بریم بیرون از محوطه ی دانشگاه دنبال ماشین بگردیم ولی امروز دیگه حسش نبود. منو هری تصمیم گرفتیم بریم رستوران غذا بخوریم و تو ماشین بخوریم اون به طرز ناباورانه ای داستان دستگیر شدن زین رو برام تعریف کرد که رو زمین تو مغازه ی وندی بالا آورده بود پارسال. امروز داشت به خوبی پیش میرفت بهتر از اونیه که فکرشو میکردم. بالاخره ما تونستیم با خودمون کنار بیایم بدون اینکه همدیگرو بکشیم

موقع برگشت به خوابگاه من تو راه یه بار ماست دیدم و از هری خواهش کردم که وایسیم. اون اول غر زد و نشون داد که نمیخواد بیاد ولی میتونستم یه لبخند کوچیکو رو لیش ببینم. هری بهم گفت رو یکی از میزای بیرون مغازه بشینم و اون بره برامون ماست بخره. با اینکه قیافه خوبی نداشت ولی خوش مزه بود من نتونستم همشو بخورم ولی خوشبختانه هری واسه منم خورد

" هری؟ "

صدای یه مرد رو شنیدیم. هری سرشو برگردوند و چشاشو ریز کرد. این همون لحجه ی آشنا بود که من شنیدم؟ اون یه کیف و یه لیوam ماست تو دستش بود

" اوم..سلام "

هری اینو گفت و اون مرد لبخند زد. میدونم این مرد حتما باید پدر هری باشه. اون قد بلند و یکم خمیده بود. اونو هری حالت چشای یکی داشتن فقط چشای اون قهوه ایه بجای سبز. به غیر از این دیگه هیچ شباهتی ندارن. پدر هری یه شلوار توسی و یه ژاکت پوشیده بود. تو موهای قهوه ایش چندتا موی توسی هم دیده میشد. لبخند خیلی گرمی داشت. دقیقا مثل هری وقتی عوضی نیست

" سلام من تسا هستم "

محترمانه اینو گفتمو باهاش دست دادم. هری بهم نگاه کرد ولی بهش توجه نکردم. مثه اینکه اون نمیخواست منو به باباش معرفی کنه

" سلام تسا من کن هستم. پدر هری "

اینو گفتو اونم باهام دست داد

" هری تو تاحالا بهم نگفته بودی که دوست دختر داری. شما دوتا امشب باید بیاید واسه شام خونه ی ما. کارن واسه هممون غذای خوشمزه ای درست میکنه. اون آشپز فوق العادس "

من میخواستم بهش بگم که دوست دختر هری نیستم ولی هری بجام گفت

" ما امشب نمیتونیم. من امشب یه مهمونی دعوتم و اونم نمیخواد بیاد "

من نفسم برید و از اون لحنی که هری با پدرش صحبت کرد شکه شدم. حالت صورت پدرش عوض شد من خیلی ناراحت شدم

" راستش من دوست دارم بیام. من دوست لیام هم هستم "

اینو به اون مرد ناراحت گفتم و دوباره لبخند زد

" واقعا؟ خب این عالیه. لیام پسر خوبیه. من خوشحال میشم اگه امشب ببینمتون "

کن اینو گفتو من لبخند زدم

" کی ما میتونیم اونجا باشیم؟ "

وقتی اینو پرسیدم هری بهم خیره شد

" خب ساعت ۷ باید به کارن بگم چند ساعت قبلش تا آماده شه وگرنه کلمو میکنه "

اینو گفتو خندید و منم باهاش خندیدم. هری با عصبانیت به دیوار خیره شده بود

" عالیه. خب امشب میبینمتون "

اینو گفتمو اون با منو هری خداحافظی کرد. ولی هری جوابشو نداد و بهش توجه نکرد. بعد از اینکه پدرش از اونجا رفت هری از رو صندلی بلند شد و هلش داد عقب و انداختش رو زمین. صندلی رو لگد زد و رفت سمت ماشینش بدون من از اونجا رفت. منو اونجا در حالی که همه داشتن بهم نگاه میکردن تنها گذاشت. من زود صندلی رو از رو زمین برداشتم و دنبالش دویدم.

صداش کردم ولی اون بهم توجه نکرد. تا اینکه وسط راه رسید یهو سر جاش وایساد و من تقریباً خوردم بهش

" وات د هل تسا! اون دیگه چه غلطی بود کردی؟ "

سرم داد زدو همه مردم برگشتن بهمون نگاه کردن ولی اون ادامه داد

" این دیگه چه بازی ای داری باهام در میاری؟ "

هری داد زدو اومد سمت من. اون عصبانیه. خیلی عصبانیه

" من باهات بازی نمیکنم هری. ندیدی اون چقد دلش میخواست که ما بریم پیششون؟ اون میخواست بهت نزدیک شه ولی تو

خیلی بی ادب بودی "

من نمیدونم دقیقاً چرا دارم داد میزنم ولی نمیتونم اینجا بمونم و ببینم اون داره سرم داد میزنه

" بهم نزدیک شه؟ داری باهام شوخی میکنی؟ شاید میتونست بهم نزدیک بشه وقتی بچه بودم بجای اینکه یه خانواده

ی جدید واسه خودش بسازه "

رگای گردن هری زده بود بیرون

" انقد سرم داد نزن. شاید اون میخواد گذشته رو جبران کنه. مردم اشتباه میکنن هری. و تابلوئه که اون بهت اهمیت میده. اون تو

خونش واسه تو یه اتاق داره. پراز لباس تا یه وقت اگه تو خواستی برگردی چیزی کم نداشته باشی "

اینو گفتمو اون با عصبانیت داشت میلرزید

" تو هیچی دربارش نمیدونی تسا. اون داره تو اون عمارت لعنتی با اون خانواده ی جدیدش زندگی میکنه وقتی مامانم مجبوره با تمومه وجودش هفته ای ۵۰ ساعت کار کنه تا بتونه خرجشو در بیاره پس نمیخواد واسه من سخنرانی کنی. سرت به کارای خودت باشه. تو کارای مربوط به من فضولی نکن "

بعد سوار ماشین شد

" باشه هری. من سرم تو کارای خودمه. ولی امشب میرم اونجا چه تو بیای چه نیای "

اینو گفتمو با عصبانیت سوار ماشینش شدم. خیلی زیاده روی کردیم وقتی قبول کردیم بیایم بیرون. باید میدونستم این فکر خوبی نیست و این خوب پیش نمیره ولی داشتم آرزو میکردم که کاش اینجوری نمیشد

" نه تو نمیری "

دسته ی در ماشینو گرفت و بست. اگه میدونستم قبول کردن دعوت پدر هری باعث میشد اینجوری شه هیچوقت قبول نمیکردم. ولی هری باید بفهمه نمیتونه سرم داد بزنه و بهم بگه باید چیکار کنم. میدونم زیاده روی کردم. اینو مادرم بهم یاد داده که اجازه ندیم یه مرد باهام اینجوری رفتار کنه

" تو حق نداری بهم بگی باید چیکار کنم و انگار نفهمیدی اون منو دعوت کرد. شاید بهتره برم ببینم زین میتونه باهام بیاد یا نه؟ "

میدونم این حرفم خیلی بچگونه بود و آوردن اسم زین الان باعث میشه هری عصبانی تر بشه. من دیگه خیلی زیاده روی کردم. اون یهو ترمز کرد و وسط خیابون شلوغ وایساد.

" تو الان چی گفتی؟ "

دور ماشینش پر از خاک بود که تو هوا پخش شده بود

" تو چه مرگته؟ چرا یهو اینجوری ترمز کردی؟ "

منم به اندازه ی هری عصبانیم. هر وقت دوروبر اونم عقلمو از دست میدم. مطمئنم.

" من باید بپرسم تو چه مرگته. تو اول به بابام گفتی دعوتشو قبول میکنی الانم اسم زین رو میاری؟ "

" اوه ببخشید هری. یادم رفت اون دوست باحالت نمیدونه لیام برادر نا تنیته و تو میترسی که اون بفهمه؟ "

" اول اینکه اون برادر نا تنیه من نیست و دوم خودت میدونی این دلیلی نیست که من نمیخوام زین باهات بیاد "

الان صداسش آرومتره ولی هنوز عصبانی

با اینکه عصبانی بودم ولی یکم به خاطر حسادت هری خندم گرفته بود. میدونم خیلی عجیبه واسه اون وقتی حسودی میکنه به زین چون اون ممکنه با من بیاد ولی این باعث میشه تو شکمم یه چی حس کنم

"خب آكه تو با من نياى. من مجبور ميشم اونو دعوت كنم"

اينو گفتمو يه ليخند مصنوعى زدم. البته من هيچوقت زينو دعوت نميكنم تا بياد خونه ي پدر هري ولى لازم نيست هري بدونه من اينكارو نميخوام كنم

"تسا من واقعا نميخوام برم. من نميخوام با خانواده ي بينقص بابام بشينم. من واسه اين كارم دليل دارم"

اون اه كشيد و ميتونم بفهمم داره يه چيزيو پنهون ميكنه

"خب من نميخوام مجبور ت كنم آكه اين باعث ميشه اذيت شى ولى واقعا دلم ميخواد كه تو هم باهام بياى. ولى من به هر حال

ميرم. اون منو دعوت كرد و حالت صورتش جورى بود كه نميتونستم روشو زمين بندازم. ببخشيد"

صدام الان نرم بود و داشتم سعى ميكردم فضاي بينمونو عوض كنم. منو هري قرار بود باهم ماست بخوريم ولى آخرش سر هم داد زديم و دوباره الان اروم شديم. سرم داره گيج ميرد. از اون موقعى كه هري رو ديدم همينجورى شدم

"اذيت شم؟"

جورى گفت انگار نميتونست باور كنه

" آره. آره اگه رفتن به اونجا باعث میشه اذیت شی من مجبورت نمیکنم بیای. اول فکر کردم ممکنه این فکره خوبی باشه ولی الان میبینم تو نمیخوای بیای "

تو چشاش نگاه کردم و اون زود سرشو برگردوند. من میدونم نباید هیچوقت هری رو مجبور کنم کاری رو که نمیخواه انجام بده ولی نمیدونم چرا انقدر اذیت شده

" تو چرا اصلا اهمیت میدی اگه من اذیت بشم؟ "

اون با چشای سبزش بهم نگاه کرد و من سعی کردم بهش نگاه نکنم ولی نتونستم اون دوباره منو طلسم کرد

" البته که اهمیت میدم. چرا ندی؟ "

" سوال اینه که چرا اهمیت میدی؟ "

اون دستشو کشید لای موهاش و وقتی تو چشاش نگاه کردم فهمیدم اون میخواد اینو از دهنم بکشه بیرون. اون دوست داره وقتی من اون کلمه هارو تکرار میکنم ولی نمیتونم. اون بعد از این میخواد از این حرفم سوء استفاده کنه و میخواد بگه که دیگه نمیخواه هیچوقت منو ببینه. من مته یه دختر رو مخ شدم که از هری خوشش میاد. دقیقاً مته دخترایی که استف دربارشون بهم گفت. من نمیخوام یکی از اونا باشم. من میخوام بیشتر از اونا باشم و اسه هری ولی این اتفاق نمیوفته پس این یه ذره جا رو که پیش هری دارم پیش خودم نگه میدارم

" من به حسی که داری اهمیت میدم "

امیدوارم این جواب واسه اون بس باشه. چون فقط همینو میتونم بگم

یهو گوشیم زنگ خوردو حواسمونو پرت کرد.از تو کیفم آوردمش بیرون . و اسم نوا رو رو صفحه دیدم و بدون اینکه فکر کنم.ردش کردم

" کی بود؟ "

هری پرسید.اون خیلی فضوله

" نوا "

" نمیخوای جوابشو بدی؟ "

اون سوپرایز شده بود.بایدم بشه .منم باید بشم

" نه.ما داریم حرف میزنیم "

و اینکه من ترجیح میدم با تو حرف بزنم.پیش خودم گفتم

" اوه "

فقط اینو گفت و لبخندش معلوم شد

"خب حالا میخوای باهام بیای؟ من خیلی وقته یه غذای خونگی نخوردم و نمیخوام از دستش بدم"
لبخند زد. مو یکم جو بینمون داشت عوض میشد

"نه نمیام. من خودم برنامه دارم"
نمیخوام بدونم اگه تو این برنامهش مولی هم هست یا نه. من نمیخوام بفهمم ولی نمیتونم خودمو کنترل کنم

"اوه باشه. اگه من برم تو از دسم ناراحت میشی؟"
این یکم عجیبه من تنهایی برم خونه ی پدر هری ولی لیام دوست منه و من خونه ی اون دعوت شدم

"من همیشه از دستت ناراحتم تسا"
اینو گفت و من خندیدم

"منم همیشه از دستت ناراحتم"
منم حرفشو تکرار کردم. واقعا هم همینجوریه

" حالا میتونیم بریم؟ آگه پلیس تورو اینجا ببینه جریمت میکنه "

اینو گفتمو اون سرشو تکون داد. ماشینو روشن کردو حرکت کرد. خیالم راحت شد دعوا مون قبل از اینکه بدتر بشه تموم شد

" برنامه ی تو امروز... اوم.. چیه؟ "

بالاخره پرسیدم. به خودم قول داده بودم نپرسم از ش ولی نتونستم. باید بدونم

" چرا داری میپرسی؟ "

حس میکردم داره بهم نگاه میکنه ولی من از پنجره بیرونو نگاه کردم

" فقط میخواستم بدونم. تو گفتی برنامه داری منم دوست داشتم بدونم چیه "

" ما پارتی داریم دوباره. این کاریه که من هر جمعه و شنبه میکنم. بجز دیشب و شنبه ی هفته ی قبل "

" این قدیمی نمیشه؟ هر هفته یه کاریو انجام میدین با همون آدمای مست تکراری؟ "

خدا کنه این حرفم ناراحتش نکنه ولی من میخوام بدونم

" آره. فکر کنم میشه. ولی ما الان تو کالج هستیم و منم تو یه خونه ی مشترک هستم. دیگه چیکار میتونم کنم؟ "

اون ابرو هاشو داد بالا. من هنوز نمیتونم هری و اون خونه ی مشترک رو با هم درک کنم

" نمیدونم فقط این خیلی خسته کنندس. هر بار باید گند کارایه بقیه رو تمیز کنی. وقتی حتی خودتم مشروب نمیخوری "

" آره. خب من کاره دیگه ای ندارم انجام بدم تو وقتای بیکاریم پس " ..

اون حرفشو قطع کرد. میدونم داره بهم نگاه میکنه ولی من سعی کردم بهش نگاه نکنم

بقیه راه هردومون ساکت بودیم

" خب مرسی منو رسوندی با اینکه نتونستم ماشین پیدا کنم. مرسی که منو با ماشینت گردوندی "

اینو گفتمو اون توی پارکینگ خوابگاه پارک کرد

" آره. قابلی نداشت "

دستشو کشید پشت گردنش. داشتم دنباله یه دلیل میگشتم تا بهش بگم بیاد تو اتاق تا وقت بیشتری رو باهاش بگذرونم. ولی نتونستم چیزی پیدا کنم. من دارم بخاطر این رفتارم و عادتم به هری کم کم نگران میشم.

" بای هری "

اینو گفتمو اون دستشو برام تکون داد

من خیلی گیج نمی‌تونم احساساتمو کنترل کنم. من کل دیشب و بیشتر بعد از ظهرو با هری گذروندم و ما تونستیم باهم کنار بیایم. راستش خیلی خوش گذشت. اونقد خوش گذشت که الان خیلی ناراحتم چون تموم شد. چرا من نمیتونم با یکی که واقعا دوستم داره وقت خوبی داشته باشم؟ مته نوا. میدونم باید بهش زنگ بزنم ولی نمیخوام این حس که الان دارم از بین ببرم. میخوام این حسو داشته باشم وقتی خونم داره تو رگام به تندی حرکت میکنه. میخوام حس کنم جوونم و میخوام این هیجانمو واسه مدت بیشتری داشته باشم

وقتی برگشتم تو اتاق سوپرایز شدم وقتی دیدم استف تو اتاقه. اون همیشه کل هفته رو بیرونه

"کجا بودی خانوم جوون؟"

اون به شوخی گفتو یه مشت پاپ کرن گذاشت تو دهنش. من خندیدمو کفشامو در آوردمو نشستم رو تخت

"داشتم دنباله ماشین میگشتم"

ولی بهش نگفتم با هری بودم. چون حوصله ندارم به سوالاش جواب بدم

"حالا تونستی پیدا کنی؟"

اینو پرسیدو ظرف پاپ کرن رو داد بهم. سرمو تکیون دادمو یه مشت ازش برداشتم گذاشتم تو دهنم

وقتی داشتم کارای امروزمو واسه استف تعریف میکردم-البته هری رو فاکتور گرفتم- یکی در زد. استف بلند شد تا

بره درو باز کنه

" تو اینجا چیکار میکنی هری؟ "

استف با نارضایتی گفت. اون چرا برگشت؟ من با نگرانی بهش نگاه کردم. اون اومد سمت تختم. هردوتا دستش تو جیبش بود و داشت تو اتاق حرکت میکرد

" چیزی تو ماشینت جا گذاشتم؟ "

اینو پرسیدمو یه صدایی از استف اومد بیرون ولی توجه نکردم. من بعدن بر اش توضیح میدم. من خودمم اصلا نمیدونم چطوری دوباره

با هری دارم میگردم. بعد باید یه دلیلی بر اش بیارم

" ارمم. نه من اوه... فکر کردم شاید بتونم برسونمت اونجایی که میخوای واسه شام بری. میدونی. ماشین هم که ندارم بری "

اون بخاطر اضطرابی که تو صداش بود منو سوپرایز کرد. اون انگار اصلا نفهمیده یا اینکه اهمیت نمیده استف اینجا وایساده و دهنش افتاده رو زمین

" اگه نمیخوای.. اشکال نداره. فقط میخواستم بهت پیشنهاد بدم "

دوباره گفت و من بلند شدم. اون حلقه ی رو لبشو گاز گرفت. من خیلی دوست دارم وقتی این کارو میکنه. من انقد

بخاطر اون پیشنهادش سوپرایز شده بودم که یادم رفت جوابشو بدم. لبخند زدمو گفتم

" آره.. این عالی میشه.. مرسی "

اونم لبخند زدو من بخاطر اون لبخند گرمش خیالم راحت شد. یکی از دستاشو آورد بیرون از جیبش و کشید لای موهایش و دادشون بالا

" باشه.. اوم. کی باید اونجا باشی؟ "

6 " و نیم "

" باشه.. پس میبینمت "

اینو گفت و بلند شد

" مرسی, هری "

وقتی داشت میرفت سمت در اینو گفتم

" تسا "

اون فقط اسممو گفت و از اتاق رفت بیرون و درو بست

" این دیگه چه کوفتی بود؟ "

استف با تعجب پرسید

" راستش من خودم نمیدونم "

اینو اعتراف کردم. هرچی بیشتر به هری فکر میکنم بیشتر گیج میشم. اون چطور به کاری مته این انجام داد. نمیدونم اون چرا میخواد منو برسونه. ولی مطمئنم زود اینو میفهمم. فقط میتونم دعا کنم دلیله خوبی داشته باشه

" من نمیتونم باور کنم این اتفاق افتاد. منظورم اینه هری.. اون اومد اینجا.. اون انگار مضطرب یا نگران بود! وای خدا! و اون پیشنهاد داد تورو برسونه اونجا که واسه شام دعوتی.. صبر کن خونه ی کی داری میری واسه شام؟ و تو فکر کردی به چیزی تو ماشینش جا گذاشتی یعنی تو امروز با هری بودی تو ماشینش؟ یا اون داشت درباره ی دیروز حرف میزد؟ من چطور این همه اتفاقو از دست دادم. من باید بیشتر بدونم "

اون بدونه اینکه نفس بکشه اینارو گفتو نشست لبه ی تخت

براش تعریف کردم اون دیشب اومد اینجا و ما با هم فیلم دیدیم و اون خوابش برد. بعد امروز رفتیم تا ماشین ببینم. ولی بهش نگفتم بابای هری رو دیدم و خیالم راحت شد وقتی دیدم اون بخاطر حرفام قانع شده و دیگه مجبور نبودم جزئیات بیشتری بهش بدم و اونم دیگه چیز زیادی ازم نپرسید

" من نمیتونم باور کنم اون دیشب اینجا موند. این به اتفاق بزرگه. چون هری هیچوقت جایی نیمونه و هیچوقت

باهاش بمونه ومن شنیدم اون کابوس میبینه بعضی اوقات نمیدونم ولی خداییش تو با اون چیکار کردی؟ کاش ازش فیلم میگرفتم اون لحظه ای که اومد تو اتاق و میخواست بهت اون پیشنهادو بده "

استف اینو گفتو خندید.. واسه اون حتما دوستیه من و هری خیلی جالبه البته خودمم نمیدونم این رابطه دقیقا چیه و اسمشو چی میتونم بزارم

" من هنوز فکر نمیکنم این فکر خوبی باشه ولی انگار تو اونو بهتر از همه میتونی تحمل کنی. ولی مواظب خودت باش "

اون دوباره بهم هشدار داد. حس میکنم اون میخواد چیزای بیشتری بگه ولی دهنشو با پاپ کرن پر کرد.

من با هری چیکار کردم؟ مطمئنم هیچی. اون فقط نباید خوب باشه جوری که با من خوبه. شایدم میخواد ثابت کنه میتونه؟ مطمئنم اگه یکم دیگه به این چیزا فکر کنم سر درد میگیرم

بعد درباره ی ترستن از استف پرسیدمو اون برام اتفاقای دیشو تعریف کرد که چطور مولی لخت شد و لویی تونست توی مسابقه مچ گیری از نایل ببره. اون قسم خورد اگه من اونجا بودم خیلی برام جالب میشد اگه اون صحنه رو میدیدم. ولی ذهن من رفت پیش هری البته بعد ساعتو چک کردم تا مطمئن شم وقت دارم تا واسه مهمونی آماده شم. الان ساعت ۴ شده. پس ساعت ۵ باید آماده شم

استف زود قبول کرد وقتی ازش خواستم موهامو درست کنه و یکم ارایشم کنه. نمیدونم چرا انقد دارم بخاطر یه مهمونی خانوادگی به خودم میرسم که اصلا نباید میرفتم ولی به هر حال دارم اینکارو میکنم. اون یکم ارایشم کردم ولی به زور میشد فهمید ارایش کردم ولی واقعا عالی شده بود. معمولی ولی خشگل. و موهامو مته دیروز فر کرد

اون واقعا دیروز بود؟ انگار چند روز پیش بود. زمان خیلی دیر گذشت برام. تصمیم گرفتم پیراهن قهوه ایمو بپوشم و به حرف استف که گفت یکی از لباساشو بپوشم توجه نکردم. این پیراهنم رسمیه و من دوش دارم

"حداقل زیرش گن توری ببپوش یا بزار آستیناشو ببرم"

استف غر زد

"اون گن توری رو بده. اون انقدا هم بد نیست. اندازمه دیگه"

از پیراهنم دفاع کردم

"میدونم. اون فقط.. کسل کنندس"

اینو گفتو دماغشو تکون داد. ولی بالاخره لبخند زد وقتی گن رو پوشیدمو قبول کردم کفشه پاشنه بلند بپوشم. هنوز کفشای خودم تو کیفم بود چون دیروز با خودم برده بودمشون. واسه همین گذاشتم تو کیفم باشه.

من بیشتر بخاطر تو راه که قراره با هری باشم نگرانم تا واسه رفتن خونه ی بابا ی هری. گن رو پوشیدم و تو اتاق یکم راه رفتم تا هری اومد و در زد. استف یه لبخند عجیب بهم زد و درو باز کرد

"واو تسلا. تو اوم.. تو خیلی خوب شدی"

هری زیر لبش اینو گفت و لبخند زد. چرا اون همش تو جمله هاش میگه اوم؟

" شما دوتا بهتون خوش بگذره "

استف اینو گفت و چشمک زد. هری هلش داد از سر راه کنار و رفت بیرون و درو بست

منو هری سوار ماشین شدیم و اون رادیو رو روشن کرد ولی صداش کم بود. من دارم کم کم استرس میگیرم واسه شام. تو راه خیلی بد بود و رفتار هری عجیب شده بود

" من نمیدونم تو چرا اینجوری لباس پوشیدی وقتی فقط میخوای بری خونه ی بابام واسه شام و منم قرار نیست بیام. این عجیبه "

هری یهو اینو گفت. من بهش چشم غره رفتم و سرمو زدم به شیشه ی ماشین. میدونستم رفتار خوبش زیاد دووم نمیاره

به توهینش توجه نکردم و منتظر بعدی بودم. اون هیچوقت وقتشو تلف نمیکنه

" بزار بهت بگم من نمیام دنبالت "

اینو گفتو من سرمو تکیه دادم. نمیخوام با حالت ناراحت برم خونه ی پدر هری

" شنیدی چی گفتم؟ "

" آره شنیدم. منم انتظار نداشتم بیای "

اینو گفتمو اه کشیدم و به پنجره تکیه دادم. میدونم دعوا نکردن باهاش بیشتر اعصابشو خورد میکنه ولی من اهمیت نمیدم

" چرا حرف نمیزنی؟ "

تو این محیط کوچیک ماشین صداش خیلی بلند بود

" چون تو الان تو مود بدی هستی به دلایلی که من نمیدونم و من حس دعوا کردن باهاتو ندارم "

" به دلایلی که نمیدونی؟ واقعا؟ "

" چقدر دیگه مونده تا برسیم؟ "

کاملا سوالشو رد کردم و موضوع رو عوض کردم

" لعنت بهت تسا چرا انقدر سخت میگیری؟ "

" تو اونی هستی که سخت میگیری. تو الان میخوای باهام دعوا کنی ولی من تو حسش نیستم. من دیگه از این سربالایی سرپایینی ها خسته شدم. و اگه تو نخوای باهام خوب رفتار کنی منم باهات حرف نمیزنم "

" نه این چیزی نیست که من دارم انجام میدم "

" چرا هست. تو اصلا دلیلی نداری تا بخوای از دسم ناراحت باشی و الان داری بهم توهین میکنی و داری لباسو تیپمو مسخره میکنی تا وقتی رفتم خونه ی بابات ناراحت باشم چون خودت نمیخوای اونجا باشی "

" من مسخرت نکردم. من.. من نمیدونم... اما بخاطر اینکه داری میری اونجا عصبانیم "

اینو اعتراف کرد و من خیلی دوست داشتم خم شدم و دستشو بگیرم تا اروم شه. اگه هری یه پسر نرمال بود حتما اینکارو میکردم

" پس چرا خواستی منو برسونی؟ تو این همه راهو اومدی تو اتاقم تا ازم بخوای منو برسونی. چرا؟ "

" نمیدونم تسا. شاید با این کار میتونستم ببینمت "

چی؟

" با من بازی نکن هری "

بهش هشدار دادم

" بازی نمیکنم. میتونیم صحبت کنیم؟ منظورم اینه صحبت واقعی "

" الان؟ میتونیم بزاریم بعد از شام؟ من نمیخوام دیر کنم "

راستش من زیاد از اینکه دیر برسم ناراحت نیستم ولی آمادگی حرف زدن با هریو ندارم. من میدونم اون میخواد درباره ی چی صحبت کنه بخاطر همین مطمئن نیستم بخوام حرفاشو بشنوم یا نه. خب دارم با کی شوخی میکنم؟ البته که میخوام حرفاشو بشنوم و بفهمم چی میخواد بگه ولی فکر نکنم به خوبی تموم شه

" بعد از شام کار دارم "

" خب هری. معلومه مهمونیت بیشتر از حرف زدن با من برات اهمیت داره پس ولش کن. من اصلا نمیخوام بدونم تو چی میخوای بهم بگی "

از این متنفرم که من به هری یه حسی دارم ولی اون حتی بهم اهمیت نمیده و حتی اهمیت نمیده که بخواد وقتشو بزاره و با من حرف بزنه

" مهم نیست اینا... من فقط میخوام باهات همین الان صحبت کنم "

دیدم وارد یه خیابون بزرگ شدیم که پر از خونه های بزرگ بود. فهمیدم که نزدیک خونه ایم

" خب من که فعلا شام دعوتم و تو هم نمیخواستی بیای "

چشم غره رفتم. من هر روز که با هری میگذرونم صدام بلند تر میشه و از این خوشحالم. اون دیگه مثل قبل منو نمیترسونه

" اونجایی که دعوتی خونه ی بابامه و منم باهاش حرف نمیزنم و خونه ی کسیه که هفته قبل زدم داغونش کردم "

اینو گفتو ماشین وایساد. اون خونه تو روز خیلی خشگل تر بنظر میرسه

" خب. من میخوام بمونم و باهات حرف بزنم ولی قرار دارم "

لبخند زدم و اون دهنش باز موند

از ماشین پیاده شدم و رفتم سمت پله ها میتونستم کنار خونه یه درخت تاک و چند گل سفید ببینم. صدای در ماشین هری رو شنیدم که بسته شد و بعد صدای پاهاشو شنیدم که داشت بطرفم حرکت میکرد. برگشتم دیدم فقط چند قدم

ازم فاصله داره

" داری چیکار میکنی؟ "

" دارم باهات میام. این تابلو نیست؟ "

چشم غره رفت و یه قدم بلند برداشت و کنارم وایساد

" واقعا؟ "

" آره. حالا بیا بریم تو تا من بدترین شب زندگیمو داشته باشم "

یه لبخند مصنوعی زد که تاحالا ندیده بودم. با آرنجم زدم بهش و زنگ درو زدم

" من زنگ نمیزنم "

اینو گفت و دستگیره درو گرفت. فکر کنم اشکالی نداشته باش چون اینجا خونه ی باباشه ولی یکم احساس راحتی نمیکنم. وارد خونه شدیم و رفتیم سمت راهرو که پدرش اومد. سوپرایز رو تو صورتش میتونستم ببینم. اون انتظار نداشت هری بیاد اینجا. بهمون لبخند زد و سعی کرد هری رو بغل کنه ولی هری خودشو کشید عقب. خجالت رو تو صورتش میتونستم ببینم ولی زود سرمو برگردوندم تا نفهمه من حالت صورتشو دیدم

" مرسی بخاطر اینکه اومدین تسا. لیام یه چیزایی دربارت بهم گفت. اون خیلی بهت علاقه داره "

لبخند زد و من دنبالش رفتم تو سالن نشینم

لیام با کتاب ادبیاتش رو مبل نشسته بود وقتی مارو دید لبخند زد بهم و کتابشو بست. رفتم سمت لیام و کنارش نشستم. نمیدونم هری کجا رفت ولی دیر یا زود پیداش میشه

" خب شما دوتا به رابطنتون دارین یه شانس دیگه میدین؟ "

لیام اخم کرد و اینو گفت. من میخواستم همه چیو درباره ی خودمو هری بهش توضیح بدم و بهش بگم بینمون چه

اتفاایی افتاد. ولی نمیدونستم باید چطوری بگم

" این پیچیدس "

سعی کردم لبخند بزنم ولی نشد

" تو هنوز با نوا دوستی درسته؟ چون کن فکر میکنه تو و هری با هم دوستین "

اینو گفتو خندید منم خندیدم . امیدوارم نفهمیده باشه خندم مصنوعیه

" من دلشو نداشتم بهش بگم که شما باهم دوست نیستین ولی مطمئنم هری میگه بهش "

با ناراحتی سر جام یکم تکون خوردم و گفتم

" آره من هنوز با نوا دوستم. این فقط " ..

" تو باید تسا باشی "

صدای یه زن تو اتاق پیچید. مامان لیام اومد تو سالن و من بلند شدم تا باهاش دست بدم. چشاش برق میزدن و لبخند دوست داشتی داشت. اون یه پیراهن فیروزه ای پوشیده بود شبیه پیراهن قهوه ای من بود و یه پیشبند با طرح توت فرنگی و موز پوشیده بود

" از آشنایی باهاتون خوشحالم. مرسی که منو دعوت کردین. خونتون خیلی قشنگه "

اینو بهش گفتمو لبخند زد و دستمو فشار داد

" خواهش میکنم عزیزم. باعث افتخارمه "

اینو گفت و تایمر گاز صدا خورد . اون دوباره بهم لبخند زدو گفت

" خب من میرم آشپزخونه تا کارامو تموم کنم چند دقیقه دیگه تو سالن پذیرایی میبینمتون "

" داری رو چی کار میکنی؟ "

از لیام اینو پرسیدمو اون یه پوشه آورد بیرون

" تکالیف آخر هفته رو. اون مقاله درباره ی تولستوی داره منو میکشه "

لبخند زد و من خندیدم. میدونم نوشتن مقاله خیلی وقت میبره

" آره این مئه یه قاتله من چند روز پیش تونستم تمومش کنم "

" خب اگه شما دوتا خنگ حرف زدن درباره ی مقاله هاتون تموم کردین. خوشحال میشم بریم شام بخوریم یه وقت یا اینکه سال دیگه؟ "

هری اینو گفتو من بهش نگاه کردم ولی لیام فقط خندید. کتابشو گذاشت رو میز و بلند شد رفت سمت سالن پذیرایی. انگار اون دعوا براشون خوب بود. دنبال هری حرکت کردم رفتیم تو سالن پذیرایی. اون میز بزرگ خیلی خوب چیده شده بود و کلی غذا وسطش بود و چند ظرف مختلف هم دورش چیده شده بود. کارن خیلی زحمت کشید برامون. بهتره هری مودب باشه وگرنه میکشمش

" تسلا، تو و هری این گوشه بشینید "

کارن اینو گفت و به گوشه ی میز اشاره کرد. لیام روبه روی هری نشست. کن و کارن هم کنار لیام نشستن. از کارن تشکر کردم کنار هری نشستم. اون ساکت بود و اصلا راحت بنظر نمیرسید. دیدم کارن تو بشقاب کن غذا ریخت و اونم ازش با یه بوس کوچیک تشکر کرد. چه حرکت قشنگی. من نباید بهشون نگاه کنم. بشقابمو با کیاب و سیب زمینی و کدو پر کردم. هری پیش خودش خندید و به بشقاب غدام نگاه کرد

" چیه؟ گشتمه خب "

" هیچی "

اینو گفت و دوباره خندید ولی بشقابشو از من بیشتر پر کرد

" خب تسلا. از دانشگاه واشنگتون خوشت میاد؟ "

کن اینو پرسید و من غدامو زود جوییدم تا جواشو بدم

" من واقعا دارم لذت میبرم. این اولین ترممه پس چند ما دیگه دوباره ازم بپرس این سوالو "

اینو گفتمو همه خندیدن بجز هری

" خب من خوشحالم خوشت اومده از اینجا. تونستی تو انجمنای اینجا شرکت کنی؟ "

کارن اینو گفت و غدارو گذاشت تو دهنش

" هنوز نه ولی میخوام تو انجمن ادبیات واسه ترم بعد شرکت کنم "

" واقعا؟ هری قبلا عضو اونجا بود "

کن اینو اضافه کرد و من به هری نگاه کردم اون چشاشو ریز کرده بود و عصبی بنظر میرسید

" خب چرا شما دوست داشتنین نزدیک وی اس یو زندگی کنین ؟ "

وقتی اینو پرسیدم به هری نگاه کردم اون آروم شده بود و میتونستم بگم داشت ازم تشکر میکرد

" ما اینجارو دوست داریم. اول وقتی کن رئیس دانشگاه شد ما تو یه خونه ی کوچیکتر زندگی میکردیم تا اینکه این خونه رو پیدا کردیم و زود عاشقش شدیم "

چنگال از دسم افتاد رو بشقاب و گفتم

" رئیس؟؟ رئیس دانشگاه؟ "

نفسم بریده بود

"اره.تو نمیدونستی؟"

کن پرسیدو به هری نگاه کرد

"نه نمیدونستم"

منم به هری نگاه کردم

کارن و لیام هم به هری نگاه کردن

"نه! باشه.نه من به تسا نگفتم اصلا نمیدونم چرا باید مهم باشه؟ من نمیخوام از اسمو رسمت استفاده کنم"

هری داد زدو از جاش بلند شد و میز رو ترک کرد.کارن نزدیک بود گریه کنه و صورت کن هم قرمز شده بود

"بخشید من نمیدونستم اون ..."

"نه نمیخواد معذرت خواهی کنی بخاطر رفتار اون"

کن بهم اینو گفت و من صدای بسته شدن در پشتی رو شنیدم و بلند شدم

"بخشید"

اینو گفتمو رفتم دنبال هری تا پیداش کنم

رفتم سمت در حیاط پشتی تا هری رو پیدا کنم.اون میزی که تو حیاط بود رو انداخته بود رو زمین و داشت به جلو عقب راه میرفت و یکی از دستاشو مشت کرده بود و اون یکی رو داشت میکشید لای موهاش

مطمئن نیستم تو این لحظه چطوری میتونم کمکش کنم ولی میدونم باید میومدم بیرون دنباله هری بجای اینکه تو سالن با اونا بشینم و به شام خوردم ادامه بدم بعد از این گندی که زدمن خودمو بخاطر این مقصر میدونم چون این دعوتو قبول کردم و اومدم وقتی که هری نمیخواست برم.حالا میفهمم چرا

هری با نارضایتی بهم نگاه کرد و وقتی بهش نزدیک شدم ازم دورتر شد. با صدای ارومو کم گفتم

"هری" ..

"نکن تسا"

اون بهم هشدار داد اون همیشه بهم هشدار میده ولی من هیچوقت جدی نمیگیرم. ادامه دادو گفت

"من میدونم الان چی میخوای بهم بگی. الان میخوای بهم بگی که باید برم تو خونه و بخاطر اون رفتارم از اونا معذرت خواهی کنم ولی من هیچوقت اینکارو نمیکنم پس الکی وقتتو تلف نکن. اصلا چرا نمیری تو خونه و از شام خوردن لذت نمگیری و منو اینجا تنها نمیزاری؟"

اون داشت تقریبا داد میزد

"من نمیخوام برم تو خونه"

فقط همینو میتونستم بگم

"چرا نمیخوای بری؟ تو کاملا به شخصیت رسمی و کسل کننده ی لعنتیه اونا میای"

آخ. من چرا دوباره اینجا؟ اوه اره. تا کیسه بوکس هری باشم

"میدونی چیه؟"

صدامو بلند کردم و ادامه دادم

"باشه من از اینجا میرم. اصلا نمیدونم چرا نمیتونم از سعی کردن با تو دست بردارم"

داد زدم. امیدوارم کسی صدامو نشنیده باشه

" منم نمیدونم. تو خودتم نفهمیدی من نمیخوام "

وقتی این کلمه ها از دهنش اومد بیرون حس کردم یه بغض تو گلومه

" الان دیگه فهمیدم "

سعی کردم بغضمو قورت بدم ولی فایده نداشت تو گلوم گیر کرده بود. به هری نگاه کردم و اون با چشای سردش بهم نگاه کرد

" همین؟ اینجوری از خودت دفاع میکنی؟ "

اینو گفت و خندید و موهاشو تکون داد

" تو اصلا لیاقت نداری تا وقتمو برات تلف کنم. تو حتی لیاقت نداری تا من باهات صحبت کنم. حتی اون آدمای خوبی که وقت گذاشتن تا برات شام آماده کنن ولی تو همه چیو خراب کردی. تو تنها کاری که میکنی نابود کردنه و تو همه چیو نابود میکنی. و من دیگه از این کارات خسته شدم "

داشتم داد میزدم

اشک از چشم افتاد و هری یه قدم بهم نزدیک شد. من یه قدم رفتم عقب. پاهام به زور حرکت میکردن و داشتم میوفتادم. هری دستشو دراز کرد تا منو بگیره ولی من نرده رو گرفتم و خودم نگه داشتم. من به کمک اون نیازی ندارم

" تو راست میگی "

صداش خسته بود

چی؟

"میدونم اینکارو میکنم"

سرمو برگردوندم و بهش نگاه نکردم

اون مچ دستمو گرفت منو چسبوند به سینه من بدون معطلی هلش دادم. خودمم میدونم خیلی دوست دارم لمسش کنم. میتونم صدای ضربان قلبمو بشنوم انگار داشت محکم میخورد به سینم. نمیدونم اونم میتونه بشنوه یا نه. انقد داره تند میزنه که مطمئنم اونم میتونه بشنوه. یعنی اون میتونه نبضمو حس کنه که داره تند میزنه؟ چشاش پر از عصانیت بود. چشای منم همینطور

اون هیچ هشدارى بهم ندادو لبشو گذاشت رو لبم. اینکارش خیلی دردناک بود. این حرکتش پر از خواستن و هوس بود و من خودمو گم کرده بودم. تو هری گم شده بودم. تو مزه ی شور اشکام که رو لبای هردومون بود گم شده بودم. تو انگشتاش که لای موهام میکشید گم شده بودم. دستشو از رو موهام حرکت داد و برد سمت کمرم و منو چسبوند به نرده ها و نشستم روش. پاهامو باز کردم اون بین پاهام و ایساد ولی هیچوقت لبشو از رو لبم برنداشت. ما هردو تامون داغ شدیمو نفسمون بریده. لب پایینشو گاز گرفتمو اون یه اه کشید و به من نزدیکتر شد و سینهشو به سینم چسبوند

یهو در باز شدو ما رفتیم عقب. من احساس تحقیر شدن کردم وقتی چشای نرم لیام خورد به من. صورتش قرمز شدو چشاش از تعجب گرد شد. هری رو هل دادم عقب و از رو نرده ها اومدم پایین و پیراهنمو صاف کردم

"لیام من" ...

تا شروع کردم به حرف زدن اون دستشو آورد بالا و حرفمو قطع کردو اومد سمتمون. نفسای هری بلند بودن قسم میخورم تو کل خونه صدای نفساش داره میپیچه. صورتش قرمز شده بودو چشاش وحشی

"من نمیتونم بفهمم؟ من فکر میکردم شما دوتا از هم متنفرین و حالا بفرما اینجا وایسادینو... تو دوست پسر داری تسا، فکر نمیکردم تو همیچین آدمی باشی"

لیام اینو گفت. کلمه هاش با خشم بود ولی تن صداش اروم بود

" من نیستم.. نمیدونم این چیه "

به منو هری اشاره کردم. هری ساکت مونده بود و از این خوشحالم. من از این کارم خجالت کشیده بودم ولی وقتی این حالت لیام و دیدم و بخاطر اون حرفاش بیشتر خجالت کشیدم.

" نوا میدونه. خب درباره ی قبلا. من میخوام به تو هم بگم. فقط نمیخوام تو درباره ی من فکر بدی کنی "

از خودم دفاع کردم. با اینکه میدونم اشتباه میکنم. خیلی اشتباه میکنم

" نمیدونم چه فکری کنم " ..

لیام اینو گفتو رفت سمت در و رفت تو خونه. مثل از این فیلما. یهو صدای رعدو برق اومد

" انگار میخواد طوفان بشه "

هری اینو گفتو به آسمون نگاه کرد. صورتش هنوز قرمز بود ولی صداش آرام بود

" یه طوفان؟؟ لیام همین الان مارو دید داشتیم همو میبوسیدیم "

اینو گفتمو حس کردم دوباره بینمون داره آتش میگیره

" اون خوب میشه "

بهش نگاه کردم و انتظار داشتم تو صورتش تمسخر باشه ولی اینطوری نبود. اون دستشو گذاشت رو پشتم و آرام روش کشید. من هنوز بخاطر اون بوسه گیجم و اون الان داره آرامم میکنه؟ نمیتونم تصمیم بگیرم کدوم یکی بیشتر شکه کنندس

" میخوای بریم تو خونه یا میخوای برسونت خونه؟ "

اینو پرسیدو من هنوز تو تعجب بودم که چطور حالتش از عصبانی تبدیل به هوس بعد تبدیل به آرام میشه

" دوست دارم برگردم تو خونه و شاممو بخورم. تو چی میخوای ؟ "

" فکر کنم بهتره بریم تو و غذا بخوریم. غذاش خیلی خوب بود "

لبخند زدو میخواست حالو هوامونو عوض کنم. من فهمیدم که دارم میخندم

" این صدای مورد علاقمه "

هری با گفتن این سوپرایزم کرد

" تو چقدر حالت خوب شده "

تو چشماش نگاه کردم و اون دوباره لبخند زد

" من خودمم نمیتونم بفهمم "

اینو گفتو مئه همیشه دستشو کشید پشت گردنش

پس اونم همون قدی که من گیج شدم , گیج شده؟ کاش احساساتم نسبت به هری انقد قوی نبود. اینجوری بهتر میتونستم باهاش کنار بیام. وقتی اون این حرفارو میزنه باعث میشه من بیشتر بهش اهمیت بدم. کاش اونم همچین حسی داشت ولی استف بهم هشدار داد و هری هم خودش بهم گفت که این اتفاق نمیوفته. یادم میاد که اون بهم گفته بود من بهش نمیخورم که یکم ناراحت شده بودم ولی منم فکر میکنم اون بهم نمیخوره بخاطر همین زیاد ناراحت نشدم. اگه میدونستم اون قراره یه ما بعدش منو رو این نرده ها اینجوری ببوسه...

صدای رعدو برق دوباره اومد و هری دستمو گرفت و گفت

" بیا بریم تو الان بارون میاد "

سرمو تکیون دادمو درو باز کرد و رفتیم تو. اون دستمو ول نکرد وقتی داشتیم میرفتیم تو سالن غذاخوری. چشای لیام خورد به دستامون ولی چیزی نگفت. هرچقد که دوست ندارم لیام اینو ببینه ولی همون قدر دوست دارم وقتی هری اینجوری جلوی همه دستمو گرفته. لیام به بشقابش نگاه کردو و ما رفتیم سر جامون نشستیم. هری نشست و دستمو ول کردو به پدرش و کارن نگاه کردو گفت

" ببخشید اونجوری سرتون داد زدم "

هممون سوپرایز شده بودیم و هری داشت به بشقابش نگاه میکرد

" امیدوارم شامتون رو خراب نکرده باشم وقتی این همه زحمت بخاطرش کشیدین "

اون ادامه دادو گفت و من نتونستم خودمو کنترل کنم از زیر میز دستمو گذاشتم رو پاهاش و اروم فشار دادم تا به جوری ازش تشکر کنم

" اشکالی نداره هری. ما میفهمیم. بیا امشبو خراب نکنیم. هنوزم میتونیم از شام خوردن لذت ببریم "

کارن اینو گفت و لبخند زد هری بهش نگاه کردو اونم لبخند زد که میدونم خیلی براش سخت بود. کن چیزی نگفت فقط سرشو تکون داد و اروم گفت

" مشکلی نیست "

بخشش یکی از خصوصیاته خوب این خانوادست البته جز هری

من دستمو اروم بردم کنار ولی هری دستمو گرفت و انگشتاشو لای انگشتم قفل کرد و بهم نگاه کرد. کاش حالت صورتم سوپرایز نمیشد ولی از درون احساس رضایت میکردم. واسه اولین بار به این داشتم فکر نمیکردم که چرا دست هری رو زیر میز گرفتم با اینکه هنوز با نوا دوستم. شام خوردنمون ادامه پیدا کرد و من یکم احترامم به کن بیشتر شد وقتی فهمیدم اون رئیس دانشگاهست. این به اتفاق بزرگه. کن واسمون تعریف کرد کی اومد آمریکا و گفت که الان آمریکارو دوست داره. واشنگتن رو مخصوصا. هری هنوز دستمو نگه داشته بود و ما داشتیم به دستی غذا میخوردیم ولی مشکلی نداشتیم

" هوا بهتر میتونست باشه ولی اینجا خیلی خشکله "

کن اینو گفتو من سرمو تکون دادم

" بعد از کالج برنامه‌ت چیه؟ "

وقتی همه غذاشونو خوردن کارن اینو پرسید

" من میخوام برم سیاتل و امیدوارم بتونم تو یه انتشارات کار کنم و واسه نوشتن اولین کتابم کار کنم "

" انتشارات؟ جایی رو تو ذهنت داری تا بری کار کنی؟ "

کن ازم پرسید

" راستش دقیقاً نه. من از هر فرصتی استفاده میکنم اگه جایی برام پیدا شه. میدونم واسه یه دانشجو خیلی سخته موقع تحصیل یه کار هم پیدا کنه. معمولاً قبول نمیکنن "

" این عالیه. من یه پارتیه خوب تو شرکت ونس دارم. تاحالا درباره‌ش شنیدی؟ "

کن اینو پرسید و من به هری نگاه کردم. اون قبلاً بهم درباره‌ی شرکت ونس گفته بود. لبخند زدمو گفتم

" اره من چیزای خیلی خوبی درباره‌ش شنیدم "

" میتونم با اونجا تماس بگیرم اگه بخوای این یه فرصت خوبی میشه برات. و اینکه تو یه دختر جوون با استعدادی و من دوست دارم کمکت کنم "

اون بهم این پیشنهادو داد و من دست هری رو ول کردم و گذاشتمش زیر چوونم گفتم

" واقعاً؟ خیلی لطف میکنی. خیلی ممنون میشم "

دوباره دستمو بردم زیر میز تا دست هری رو بگیرم ولی اون دستشو کشید عقب. خب مثه اینکه دوباره برگشت به حالت همیشگی. زیاد طول نکشید

کن بهم گفت با اون کسی که نمیدونم کیه دوشنبه حرف میزنه و من چندبار ازش تشکر کردم. اونم بهم گفت که قابلمو نداره و دوست داره بهم کمک کنه. هری هم یه بهونه آورد و وقتی کارن بلند شد میزو جمع کنه هری هم رفت از اتاق ولی اینبار دیگه نرفتم دنبالش

" میتونم کمکت کنم؟ "

از کارن پرسیدم اون لبخند زدو گفت

" این عالی میشه "

بهش کمک کردم تا میزو جمع کنه .ماشین ظرف شویی رو روشن کردم و کارن ظرفای بزرگتر و که نمیشد تو ماشین ظرف شویی گذاشت , شست .کاش هری ظرفای کارن رو نمیشکوند .اون بعضی اوقات خیلی بی رحم میشه

" اگه اشکالی نداره میخوام بدونم تو و هری چند وقته همدیگرو میبینی؟ "

اون بخاطر سوالش قرمز شد و من بهش یه لبخند گرم زدم

" ما فقط یه ماهه همدیگرو میشناسیم , اون دوست صمیمیه هم اتاقیم استفه "

دقیقا بهش نگفت که ما با هم قرار نداشتیم فقط یه جوری میخواستم سوالشو جواب بدم

" من تاحالا هیچ کدوم از دوستای هری رو ندیدم .فقط چند بار از کنارشون گذشتم ولی تو...خب, تو فرق داری با اونایی که من یه لحظه دیدمشون "

فهمیدم اون میخواد بگه من تنم پر از تتو و حلقه نیست مته اونا.ولی اون خیلی با ادبه و نیامد مستقیم اون حرفو بزنه

" آره , منو هری خیلی با هم فرق داریم "

اینو بهش گفتم و خیلی منظور داشتم از این حرفم ,بیشتر از اونیه که بتونه تصور کنه

دوباره رعدو برق زد و بارون شروع کرد به باریدن و میخورد به پنجره

"واو انگار آسمون داره میاد رو زمین"

کارن اینو گفت و پنجره ی تو آشپزخونه رو بست و دوباره گفت

"هری اونطور که بنظر میاد بد نیست"

صداش خیلی شیرین بود وقتی اینو گفت و من نتونستم خودمو کنترل کنم و خندیدم. نمیتونم تصور کنم چه حرفای بدی هری درباره ی کارن زد قبل از اینکه بیایم اینجا و اینکه تموم ظرفاشو شکوند. کارن ادامه دادو گفت

"اون فقط اسیب دیده. من خیلی دوست دارم باور کنم اون همیشه اینجوری نیمیمونه. باید بگم امشب خیلی سوپرایز شدم وقتی دیدم هری هم اومد و میتونم بگم اون فقط تاثیر تو روی هری بود و همش بخاطر تو بود"

اون منو سوپرایز کرد وقتی دیدم اومد سمت من و منو بغل کرد. نمیدونستم باید چی بگم منم فقط بغلش کردم. اون رفت کنار و دستای مانیکور شده ی قشنگشو گذاشت رو شونه هام

"واقعا ازت ممنونم"

دوباره اینو گفت و دستاشو برداشت. بعد رفت به ظرف شستن ادامه داد. اون خیلی مهربونه و من نمیتونم بهش بگم که من رو هری تاثیری نداشت. اون فقط اومد اینجا چون من اومدم. اون فقط میخواست رو اعصاب من راه بره. بعد از اینکه ظرفارو شستیم. از پنجره بیرونو نگاه کردم که بارون داشت به شدت میبارید. این خیلی جالب توجه که هری از همه متنفره بجز خودش حتی مادرشم دوست نداره ولی این همه آدم دوروبرش که بهش اهمیت میدن ولی اون نمیخواد کسی بهش اهمیت بده. اون خیلی خوش شانسه که اونارو داره. مارو داره. میدونم منم یکی از اون آدمام. من هرکاری واسه هری میکنم با اینکه جلوش اینو نشون نمیدم ولی میدونم که هر کاری میکنم. من هیچکسی رو ندارم بجز نوا و مادرم که اونا به اندازه ای که برادر ناتنی هری بهم اهمیت میده اهمیت نمیدن

"من میرم ببینم کن داره چیکار میکنه. اینجا رو مته خونه ی خودت بدون عزیزم"

کارن اینو گفتو من سرمو تکیه دادم. تصمیم گرفتم برم هری رو پیدا کنم. یا شایدم لیامو. هرکدومو اول پیدا کنم.

لیام طبقه ی پایین نبود. پس رفتم بالا و سمت اتاق هری. خدا کنه اونجا باشه. اگه نباشه باید برم پایین تنهایی بشینم. دستگیره ی درو گرفتم ولی در باز نشد. اون در اتاقو قفل کرده

"هری؟"

سعی کردم آروم حرف بزنم تا کسی صدامو نشنوه. در زدم ولی باز صدایی نیومد. تا خواستم برگردمو برم در اتاق باز شد

" میتونم پیام تو؟ "

ازش پرسیدمو اون سرشو تکون داد و درو بیشتر باز کرد تا برم تو. میتونستم باد و سرما رو حس کنم و صدای بارونو میشنیدم که میخورد به پنجره. اون رفت لبه ی پنجره نشست و زانو هاشو بغل کرد. اون از پنجره داشت بیرونو نگاه میکرد ولی هیچی نگفت. منم رفتم روبه روش نشستم و با هم به صدای بارون گوش دادیم

" چی شده؟ "

بالاخره پرسیدم. اون با تعجب بهم نگاه کرد و دوباره گفتم

" منظورم اینه پایین بودیم. تو اول دستمو نگه داشتی... ولی بعد دستتو کشیدی عقب؟ "

خیلی بخاطر این حرفام خجالت کشیدم. ولی دیگه از دهنم اومده بود بیرون

" نمیخوای من اون اینترشیپ رو بگیرم؟ مگه خودت بهم نگفتی میخوای کمک کنی؟ "

" دقیقا همینه تسا ,

من میخوام بهت کمک کنم نه

اون "

" چرا؟ این که مسابقه نیست و تو اولین نفری بودی که بهم پیشنهاد دادی پس مرسی "

میخواستم استرسشو کم کنم ولی اصلا نمیدونستم بخاطر چیه

اون آه کشیدو زانو هاشو محکمتر بغل کرد. دوباره هر دو مون ساکت شدیم و به بیرون نگاه کردیم. باد شدیدتر شده بود و درختا داشتن تکون میخوردن و رعدو برق هم شدید تر شده بود

" میخوای الان از اینجا برم؟ میتونم به استف یا تریستن زنگ بزنم تا بیان دنبالم؟ "

زیر لبم گفتم. نمیخوام از اینجا برم من میخوام اینجا ساکت بشینم با هری و این داره دیوونم میکنه

" از اینجا بری؟ چطوری از بحث کمک کردن به تو به رفتن از اینجا رسیدی؟ "

اون صداشو بلند کرد

" نمیدونم. آخه تو که با من حرف نمیزنی. طوفان هم داره بدتر میشه "

" تو دیوونه کننده ای. کاملاً دیوونه کننده ای ترسا "

" چطوری؟ "

" من داشتم سعی میکردم بهت بگم میخوام کمکت کنم و دستتو گرفت ولی هیچ فایده ای نداشت. تو هنوز نمیفهمی. من دیگه نمیدونم باید چیکار کنم "

صورتشو با دستش پوشوند. من واقعا نمیدونم اون داشت به چی فکر میکرد. آخه از کجا باید میفهمیدم؟

" چیو هری؟ من چیو نمیفهم ؟ "

" که من تورو میخوام. که من تورو بیشتر از هر چیزی و هر کسی تو کل این دنیا میخوام "

برگشت به یه سمت دیگه نگاه کرد

دل پیچه گرفتم و سرم داشت میچرخید. هوای بینمون داشت خفه میشد و این اعتراف غیر منتظره ی هری منو بدجور غافل گیر کرده بود. منم اونو میخوام. بیشتر از هر چیزی البته نه اونطوری که اون منو میخواد. من بیشتر از هر چیزی اونو میخوام

" میدونم تو اینو نمیخوای... میدونم تو هم اون حسبو که من دارم نداری ولی.. "

هری اینو گفت و من حرفشو قطع کردم. دستاشو از رو زانوهای برداشتمو نگه داشتم و اونو کشیدم سمت خودم. اون بهم نزدیک شد و با چشای سبزش بهم نگاه کرد. لبه ی تی شرتشو گرفتم و اون زانوهایشو گذاشت دو

طرف پاهام و به سمت خم شد. انتظار داشتم الان منو ببوسه

" بوسم کن "

ازش خواهش کردم بهش نزدیک تر شدم اون دستشو گذاشت دور کمرم و منو خوابوند الان رو لبه ی پنجره دراز کشیده بودم. پاهامو واسش باز کردم. واسه دومین بار تو امروز و اون بین پاهام و ایساد و تنشو گذاشت رو من

صورت هری فقط یکم ازم فاصله داشت و من یکم رفتم بالا تا ببوسمش. دیگه بیشتر از این نمیتونم صبر کنم. وقتی لبامون خورد به هم اون آروم رفت عقب و سرشو گذاشت رو گردنم و آروم بوسید گردنمو و بعد دوباره آروم لبشو آورد رو لبم گذاشت. گوشه ی لبم و چونمو بوسید. و باعث شد از روی رضایت بلرزیم. اون دوباره لبمو بوسید و زبونشو زد به لب پایینیمو و دهنشو باز کرد و منو بوسید. این بوس آرومو نرم بود. یکی از دستاش رو پام بود. دستشو کشید و لبه ی پیراهنمو زد بالا تا بتونه پاهامو خوب لمس کنه. اون یکی دستشو رو صورتمو بود و داشت منو میبوسید. دستمو بردم پشتش و محکم بغلش کردم. تک تک اعضای بدنم میخواستن لبای هری رو گاز بگیرم و تی شرتشو در بیارم ولی وقتی اینجوری داشت آروم منو میبوسید جلومو میگرفت و این آتیش بینمون آروم داشت منو میسوزوند

لباش رو لبام حرکت کرد و من دستمو گذاشتم رو پشت هری. خودشو حرکت میداد و بعد یه آه از دهنم اومد بیرون. و اون همینطور داشت لباشو رو لبام حرکت میداد و منو میبوسید

" اوه تسا. چه کارایی باهام میکنی...چه حسی بهم میدی "

همینطور که لباش نزدیک لبم بود اینو به آرومی گفت. ته تی شرتشو گرفتم. اون دستشو از رو چونم برد سمت سینه هام و بعد سمت شکمم. پارچه ی پیراهنم جلوی سیخ شدن موهای تنمو میگرفت. دستشو گذاشت تو فضای خالیه بین تنمون و بعد بر لای پاهام و آروم دستشو حرکت داد. نفسم برید. یکم با دستش بیشتر فشار آورد و من پشتمو به عقب خم کردم

مهم نیست اون چقدر عصبانی یا ناراحت میکنه. فقط بیار که لمس کنه منو تو کنترل خودش میگیره. ولی تو همین لحظه ای کنترل کردن خیلی سخته میتونستم ببینم اون داره تموم سعیشو میکنه نمیتونست خودشو سرپا نگه داره. دماغشو کشید رو چونم و من تی شرتشو در آوردم و اون دوباره لبشو گذاشت رو لبم. دستشو گرفتم و گذاشتم لای پاهام دوباره یکم پیش خودش خندید و بهم نگاه کرد و گفت

" میخوای چیکار کنی تسا؟ "

صداش یکم گرفته بود

" همه چیز "

اینو گفتم و واقعا منظورم همه چیز بود و عواقیش هم برام مهم نبود و اهمیت نمیدادم فردا قراره چی بشه. اون گفت که منو میخواد منم میخوام خودمو بهش بدم. من از همون اولین باری که بوسیدمش همینو میخوام

" نگو همه چیز چون خیلی چیزها هست که من میتونم با تو انجام بدم "

اینو گفتو انگشت شستشو گذاشت لای پام رو شورتتم. تصوراتم وحشی شدن و داشتم به این فکر میکردم که چه کارایی میتونه باهام کنه

" تو بگو "

اینو گفتمو انگشتشو حرکت داد

" تو خیلی برام خیس شدی. میتونم از رو لباست هم حس کنم "

لبشو لیس زد و من دوباره اه کشیدم

" بزار گنتو دربیارم باشه؟ "

بدون اینکه فرصت بده جوابشو بدم یکم خم شد پیراهنمو داد بالا و گن و شورتمو همزمان باهم درآورد. هوای سر بهم خورد و یکم لرزیدم

" F**k "

چشاش رو بدنم حرکت کرد و بین پاهام وایساد. نمیتونست جلوی خودشو بگیره. دوباره انگشتشو گذاشت لای پام و بعد گذاشت تو دهنش و من داشتم نگاهش میکردم این باعث شد یه گرمایی رو تو تنم حس کنم

"یادته اونبار گفتم دوست دارم بچشمت؟"

اینو پرسید و سرمو تکون دادم

"خب حالا میخوام همین کارو کنم. باشه؟"

خیلی مشتاق بود. من یکم خجالت کشیده بودم بخاطر این خواستش ولی آگه حسی مئه اون روزی که رفته بودیم رودخونه بهم دست بده پس میخوام اینکارو انجام بدم. دوباره لیشو لیس زد و تو چشم نگاه کرد. آخرین باری که من بهش اجازه دادم همچین کاری کنه آخرش دعوا مون شد چون خیلی عوضی شده بود. امیدوارم این دفعه همه چی خراب نشه.

"میخوای این کارو کنم؟"

"خواهش میکنم مجبورم نکن اونو تکرار کنم"

التماسش کردم اون دوباره انگشتشو گذاشت لای پاهام و حرکتش داد مئه دایره

"مجبورت نمیکنم"

وقتی اینو گفت خیالم راحت شد. سرمو تکون دادم و یه نفس عمیق کشیدم

"باید بریم رو تخت تا من جای بیشتری داشته باشم"

دستمو گرفت پیراهنمو دادم پایین. اون بهم نگاه کردو نیشخند زد. رفت سمت پنجره پرده رو کشید و اتاق تاریک تر شد

"درش بیار"

به پیراهنم اشاره کرد. زود درش آوردم. الان فقط سوتین پوشیده بودم. یه سوتین سفید پوشیده بودم که وسطش یکم خمیدگی داشت. من باید برم چند دست لباس زیر بخرم آگه قراره هری منو اینجوری ببینه. چشاش یه حالت وحشی گرفت و به سینه هام نگاه کرد. دستشو دراز کرد و با انگشتش خمیدگی وسط سوتینمو گرفت. لبخند زدو گفت

" بامزس "

میخواستم بدن لختمو ببوشونم ولی باز من با هری خیلی راحت ترم ولی هنوز یکم خجالت میکشم جلوش فقط با سوتین و ایسم. به در نگاه کردم و اون رفت سمت در تا مطمئن شه قفله

" داری بهم میخندی؟ "

اینو گفتمو اون سرشو تکون داد

" هیچوقت "

پیش خودش خندید و منو برد سمت تخت

" رو لبه ی تخت دراز بکش پاهاتو آویزون کن ولی جوری که به زمین نرسه "

رو تخت دراز کشیدم و سعی کردم پاهامو آویزون کنم ولی به زمین نرسه

" تاحالا دقت نکرده بودم که تخت چقدر بلنده. پس برو کاملاً رو تخت بخواب "

اینو گفتم و لبخند زد. رفتم کاملاً رو تخت دراز کشیدم و هری هم دنبالم اومد. پاهامو گرفت و رو زانوهای روبه روم نشست تقریباً میشد گفت روم نشسته. فکر اینکه قراره چه حسی بهم دست بده داشت دیوونم میکرد. کاش تجربه ی بیشتری داشتم تا بدونم باید دقیقاً چیکار کنم. وقتی هری سرشو خم کرد موهای پاهامو قلقلک داد

" میخوام یکاری کنم تا حس خوبی بهت دست بده "

نفساشو رو شکمم حس میکردم. نبضم به تندى داشت میزدو کاملاً یادم رفته بود تو این خونه آدمای دیگه هم هستم و خوبیش اینه خونه ی بزرگیه

" پاهاتو باز کن "

حرفشو گوش کردم و اون یه لبخند بهم زد و دقیقاً زیر شکمم بوسید. زبونشو رو تنم حرکت داد. یکم سوپرایز شدم

و تکون خوردم. ولی یه حس خیلی خاص داشتم

" هری، خواهش میکنم "

نفس کشیدم. اون داشت اذیتم میکرد. بدون هیچ هشدار ی زبونش گذاشت رو قسمت حساس و من از روی رضایت نزدیک بود گریه کنم. پاهام یکم تکون خورد بخاطر همین هری محکم پاهامو نگه داشت. حس کردم انگشتش رو هم گذاشت اونجا و با زبونش حرکت داد. فلز رو لبش رو میتونستم حس کنم ولی همون باعث میشد حس بهتری داشته باشم. بدون اینکه بهم بگه انگشتشو کرد تو. چشممو بستم و منتظر بودم تا درد کمی که داشتم از بین بره

" خوبی؟ "

اینو گفتو سرشو آورد بالا و نگام کرد. سرمو تکون دادم نمیتونستم حرف بزنم. انگشتشو آورد بیرون و دوباره برد تو. من یه حس عالی داشتم. آهی کشیدمو موهاشو گرفتم و انگشتامو بردم لای موهاش و اون داشت به کارش ادامه میداد. صدای رعدو برق تموم خونه رو پر کرده بود ولی من اصلا بهش توجه نکردم

" هری.. "

اون فهمید که نقطه ی حساس رو پیدا کرده برای همین با سرعت بیشتر اون کارو ادامه داد. این خیلی خوبه.. احساس رضایت میکردم و هری رو لای پاهام میدیدم که چقدر سکسیه

" میخوای ادامه بدم؟ "

اینو گفتو و انگشتشو تندتر حرکت داد. حس میکردم پاهام داره میلرزه چشممو بستم و هری پامو نگه داشت و زبونش تندتر حرکت داد. یه دستمو گذاشتم رو موهاش یه دستمو گذاشتم رو دهنم تا جیغ نکشم. بعد از چند ثانیه سرمو گذاشتم رو بالش. یه سختی داشتم نفس میکشیدم. بدنم هنوز یکم میلرزید. اصلا نفهمیدم هری اومد کنارم دراز کشید. به پهلوش خوابید سرشو گذاشت رو دستش و انگشتشو رو گونه هام کشید. اون بهم اجازه داد تا یکم آروم شم و بتونم حرف بزنم

" چطور بود؟ "

اینو پرسیدو من سرمو برگردوندم سمتش تا نگاش کنم. گفتم

"هممم"

پیش خودش خندید. این واقعا عالی بود. خیلی عالی. حالا میفهمم چرا همه دوست دارن از این کارا کنن

"خیلی آرومت کرد ها؟"

اینو گفتو انگشتش شستشو کشید رو لب پایینیم زیونو آوردم بیرون تا لبمو خیس کنم ولی به انگشت هری هم خورد

"مرسی"

با خجالت گفتم. نمیدونم چرا هنوز بعد از این هم بازم خجالت میکشم. هری منو جوروی دیده که تاحالا کسی ندیده بود و هری کاری کرد باهام که تاحالا کسی باهام این کارو نکرده بود

"من باید قبلش بهت میگفتم که میخوام از انگشتم استفاده کنم. ولی سعی کردم آروم این کارو کنم"

ازم معذرت خواهی کرد و من سرمو تکون دادمو گفتم

"عیب نداره. خیلی هم خوب بود"

بهم لبخند زد و موهامو گذاشت پشت گوشم. یکم لرزیدم و هری گفت

"سردته؟"

سرمو تکون دادم. اون منو سوپرایز کرد با کشیدن پتو رو تنم و تقریبا نصف بدنمو باهاش پوشوند

حس عجیبی داشتم وقتی کنارش خوابیده بودم. بهش نزدیک تر شدم و سرمو گذاشتم رو شکمش. شکمش سرد بود. صدای طوفان هنوز تو اتاق میپیچید پتو رو گرفتمو هریو پوشوندم و خودمم سرمو بردم زیر پتو. هری لبه ی پتو رو گرفت زد کنار و بهم نگاه کرد. بعد با هم بخاطر این بازیه قایم باشک خندیدیم

" کی میتونیم بریم پایین؟ "

از هری اینو پرسیدم و اون شونشو تکون داد. کاش میتونستم واسه ساعت ها اینجا پیشش بخوابم به ضربان قلبش گوش بدم

" ما میتونیم همین الان بریم پایین قبل از اینکه فکر کنم ما داریم یه کارایی میکنیم "

همیشه این طرز حرف زدن هری منو شکه میکنه ولی دارم کم کم عادت میکنم. آهی کشیدمو از رو تخت بلند شدم. میتونستم حس کنم هری داره بهم نگاه میکنه وقتی خم شدم تا لباسمو بردارم. تی شرتشو انداختم سمتش تا بپوشه. منم لباس زیرمو پوشیدم و اون همینطور داشت بهم نگاه میکرد

" انقدر بهم نگاه نکن. بهم استرس وارد میکنی "

اینو گفتمو اون لبخند زد. چال صورتش بیشتر از دفعه های قبل معلوم شد. دستشو گذاشت تو جیب شلوارش و به سقف نگاه کرد. یکم پیش خودم خندیدم و گنمو پوشیدم

" میتونی زیپ پیراهنمو ببندی وقتی پوشیدمش؟ "

اون بهم نگاه کرد و دیدم چشاش از حدقه زد بیرون. به خودم نگاه کردم دیدم سینه هام زده بیرون و بند گنم تا بالای پاهام اومده. مته از این مدل های لباس زیر تو مجله ها شده بودم

" آ.. آره کمکت میکنم "

این خیلی باعث تعجبم شد که پسری خوشتیپ و سکسی مته هری اینجوری در برابرم زبانش بند اومده. میدونم جذابم ولی در برابر اون دخترایی که هری باهاشون بود هیچم. هیچ تتو یا حلقه ای رو تنم ندارم و لباسام خیلی ساده و پوشیده هست. پیراهنمو پوشیدم و رفتم سمت هری پشت بهش کردم و منتظر موندم تا زیپ لباسمو ببندد. موهامو دادم بالا و انگشت هری رو رو پشتم حس کردم. اون زپیمو بست و من خودمو چسبوندم بهش و دیدم یه نفس عمیق کشید و دستشو کشید رو پاهام. حس کردم شلوارش برآمده شده و حس کردم دارم برق میگیرم واسه هزارومین بار

" هری؟ "

صدای کارن رو شنیدیم و داشت میزد به در. هری چشم غره رفت و لبشو گذاشت رو گوشم و گفت

" بعدن "

رفت سمت در برق اتاقو روشن کرد قبل از اینکه درو باز کنه. خدارو شکر هر دومان به موقع لباس پوشیدیم

" ببخشید مزاحمتون شدم ولی یکم دسر درست کردم فکر کردم شاید دوست داشته باشین بخورین؟ "

هری جوابی نداد برگشت بهم نگاه کرد تا من جواب بدم

" آره خیلی خوبه "

لبخند زدمو اونم بهم لبخند زد

" عالیه پس طبقه پایین میبینمتون "

اینو گفتو رفت

" من دسرمو خوردم "

هری اینو گفتو با ارنجم زدم بهش

با هم رفتیم طبقه ی پایین دستشو گذاشت رو کمرم و با هم رفتیم تو سالن. لیام رو مبل نشسته بود و دوباره داشت کتاب میخوند. باید حتما باهاش صحبت کنم. من نمیخوام دوستی با اون از دست بدم

کارن کلی برامون شیرینی درست کرد تا بخوریم . و وقتی داشتیم میخوردیم بهم گفت که چقدر آشپزی دوست داره. لیام نیومد با ما دسر بخوره ولی فکر نکنم از قصد باشه

" منم میتونم یه چیزایی بپزم ولی زیاد دست پختم خوب نیست "

اینو بهش گفتمو اون خندید

" خیلی دوست دارم بهت یاد بدم. من آشپز خوبیم "

کارن اینو گفتو بهم لبخند زد. تو چشای قهوه ایش پر از امید بود و منم سرمو تکیه دادم

" این عالی میشه "

من نمیتونم بهش بگم نه من خیلی خوشم اومده ازش. اون داره واقعا سعی میکنه منو بیشتر بشناسه. اون فکر میکنه من دوست دختر هری ام و نمیتونم بهش بگم نیستم. هری هیچ سعی ای نکرد تا به پدرش یا کسه دیگه بگه که ما باهم دوست نیستیم که این یکم بهم امیدواری داد. کاش همه ی شبای زندگیم مته امشب بود. همیشه با هری باشم. اون داشت بهم نگاه میکرد وقتی داشتم با پدر و نا مادریش حرف میزد. اون خیلی خوب شده. اون تو این یه ساعت همش دستشو میکشید رو دستم و باعث میشد پروانه ها تو شکم پرواز کنن. بیرون هنوز داشت بارون میبارید و باد میزد

وقتی که دسرمونو خوردیم هری بلند شد و من با پرسش بهش نگاه کردم. اون خم شد تا تو گوشم بگه

" الان برمیدرم. میخوام برم دستشویی "

لبخند زدمو نگاش کردم وقتی داشت از اتاق میرفت بیرون

" ما نمیدونیم چطور ازت تشکر کنیم. این خیلی عالی شد که هری هم اومد اینجا. حتی واسه یه شب "

کارن اینو گفت و کن دستشو گرفت و گفت

" اون راست میگه. این خیلی برام عالی شد که تونستم تنها پسرمو ببینم که عاشق شده. همش میترسیدم اون نتونه به جایی برسه. اون یه پسره.... عصبانی بود "

کن بهم نگاه کرد. فکر کنم فهمید من با ناراحتی سرچام یکم تکون خوردم. بخاطر همین دوباره گفت

" ببخشید. من نمیخواستم ناراحتت کنم. ما فقط دوست داریم اونو خوشحال ببینیم "

خوشحال؟ عاشق؟ من نفسم یهو برید و آب پرید تو گلو و سرفه کردم. ولی خودمو جمع و جور کردم. بهشون نگاه کردم. اونا فکر میکنن هری عاشقمه؟ اگه به این حرفشون بخندم خیلی بی ادبی میشه ولی اونا اصلا هری رو نمیشناسن

قبل از اینکه بتونم جواب بدم هری برگشت و خدارو شکر من دیگه مجبور نبودم جواب این شیرینیشونو بدم و بگم حق با اونا نیست. هری ننشست بجاش پشتم و ایساد و دستشو گذاشت پشت صندلیم

" ما واقعا باید بریم. من باید تسارو برسونم خوابگاه "

هری به اونا گفت

" اوه. احمق نباش. شما دوتا میتونین امشب اینجا بمونین. بیرون طوفانه و ما کلی اتاق داریم اینجا. درسته کن؟ "

اون برگشت به نامزدش نگاه کرد و کن سرشو تگون داد

" البته. شما هر دو میتونین بمونین "

کن اینو گفت و هری بهم نگاه کرد. من میخوام بمونم. میخوام وقتی بیشتر با هری بگذرونم. مخصوصا الان که رفتارش خیلی خوبه

" من که مشکلی ندارم "

جواب دادمو تو چشای هری نگاه کردم. نمیخوام ناراحتش کنم چون میخوام اینجا بمونم. نمیتونم از تو چشاش چیزیو بخونم ولی انگار عصبانی نیست

" عالیه پس حل شده من به تسا اتاقشو نشون میدم. یا اینکه میخوای تو اتاق هری بمونی؟ "

کارن پرسید تو صدات هیچ منظور بدی نیست. فقط مهربونیه

" نه من تو اتاقه جدا میمونم. اگه اشکالی نداره "

تا اینو گفتم هری بهم خیره شد. پس اون میخواست من باهاش تو اتاقش بمونم؟ این واسم هیجان انگیزه ولی زیاد احساس راحتی نمیکنم جلوی اونا وقتی فکر میکنن بین منو هری چیزیه. ضمیر ناخوداگام داشت بهم میگفت که ما اصلا با هم قرار نداشتیم یا حتی نزدیک به قرار گذاشتن هم نیستیم. من یه دوست پسر دارم که هری نیست. ولی من بهش توجه نکردمو دنبال کارن رفتم طبقه ی بالا. هری دنبال نیومد

اون اتاقو بهم نشون داد که دقیقا روبه روی اتاق هری بود. اون مئه اتاقه هری بزرگ نبود ولی دکور توش خیلی زیبا بود و تخت هم یکم از تخت هری کوچیکتر بود و به دیوار وصل بود. رو دیوار تابلوه کشتی و لنگر بود. از کارن چنبار تشکر کردم و اون بغلم کرد و از اتاق رفت.

من تو اتاق یکم گشتم و رفتم کنار پنجره. حیاط پشتی بزرگتر از اونی بود که نشون میداد. من فقط ایوون و درختی که تو حیاط بودو دیده بودم. ولی سمت راست حیاط یه ساختمون کوچیک بود. مئه یه گلخونه میمونه ولی بخاطر بارون خوب نمیتونم ببینم. بعدن از هری میپرسم. اگه اون بدونه. اون زیاد اینجا نبود ممکنه ندونه

وقتی داشتم به بارون نگاه میکردم فکر همه جا رفت. امروز بهترین روزی بود که با هری داشتم بجز اون چندباری که قاطی کرد. اون دستمو گرفت که هیچوقت اینکارو نمیکرد. دستشو گذاشت پشتم وقتی داشتیم راه میرفتیم و اون تموم سعیشو کرد تا آروم کنه وقتی بخاطر لیام نگران بودم. ما تاحالا انقد زیاد تو این رابطمون یا حالا هرچی اسمشو میشه گذاشت پیش نرفته بودیم. این گیج کنندس. من میدونم ما هیچوقت نمیتونیم باهم قرار بزاریم. ولی شاید همین کاریو که داریم میکنیم خوب باشه؟ من حتی تصورشم نمیتونستم کنم که ممکنه یه روز با یکی دوستی با منفعت داشته باشم ولی اینم میدونم که نمیتونم از هری دوری کنم. من چندبار سعی کردم ولی همیشه

وقتی صدای درو شنیدم از تو فکر اومدم بیرون اول فکر کردم هری یا کارنه ولی وقتی درو باز کردم دیدم لیامه. اون دستش تو جیبش بود و رو صورت بی نقصش یه لبخند کوچیک بود

"سلام"

اینو گفت و من لبخند زدم

"سلام. میخوای بیای تو؟"

ازش پرسیدم اون سرشو تکیه داد. اومد تو اتاق. من رفتم رو تخت نشستم و اون صندلی رو کشید کنار و روش نشست

"من" ..

ما هردو اینو باهم گفتیم و زدیم زیره خنده

"تو اول"

لیام گفت

"باشه ببخشید تو منو هری رو اونجوری دیدی. من نرفتم بیرون تا اون کارو کنیم. من فقط میخوامم مطمئن شم حالش خوبه. کل شام با پدرش خیلی براش سخت بود و ما آخرش همدیگرو بوسیدیم.. میدونم این چقدر افتضاحه و میدونم من آدم خیلی بدیم چون به نوا خیانت کردم. ولی من فقط گیجم و سعی کردم از هری دور باشم. واقعا اینکارو کردم"

نفس کشیدم بعد گفتن اینا. لیام گفت

"من نمیخوام قضاوت کنم. تسا من فقط سوپرایز شدم وقتی دیدم شما دوتا دارین همو میبوسین. فکر کردم وقتی بیام بیرون شمارو ببینم دارین سر هم داد میزنین"

خندیدو ادامه داد

"من میدونستم یه چیزایی بین شما هست وقتی دیدم وسط کلاس ادبیات دعوا کردین و تو هفته ی قبل پیشش موندی و روز بعدش اون برگشت و با من دعوا کرد. همه چی تابلو بود ولی من فکر کردم تو بهم میگی. حالا میفهمم چرا نگفتی"

وقتی اینو گفت یه وزن زیادی رو از رو دوشم برداشت

"تو از دسم ناراحت نیستی؟ یا فکری دربارم نمیکنی؟"

اینو پرسیدمو اون به نشونه ی نه سرشو تکون داد

"نه البته که نه. من فقط نگران تو و هری بودم. نمیخوام اون بهت آسیب برسونه. ولی میدونم اون اینکارو میکنه. ببخشید دارم اینو میگم ولی به عنوانه یه دوست باید بهت بگم تا بدونی اون بهت آسیب میرسونه"

اینو گفتو من میخوامم از هری دفاع کنم و از دست لیام عصبانی بشم ولی یه قسمت از من میدونه که لیام راست میگه. امیدوارم اینجوری نباشه

"خب با نوا میخوای چیکار کنی؟"

لیام از م پرسید و من آه کشیدم

"اصلا نمیدونم. میترسم باهاتش بهم بزnm بعد پشیمون بشم ولی این کاری که دارم باهاتش میکنم اصلا عادلانه نیست. فقط یکم وقت لازم دارم تا تصمیم بگیرم"

اون فقط سرشو تگون داد

"من خیلی خیالم راحت شد وقتی فهمیدم تو از دسم ناراحت نیستی"

اینو گفتمو اون لبخند زدو گفت

"من یکم احمق شده بودم امروز. نفهمیدم چی گفتم. ببخشید"

"منم همینطور. کاملاً میفهمم"

هردومون بلند شدیم و اون بغلم کرد. دیه بغل گرم و آرامش دهنده که یهو در باز شد

"اوم... مزاحمتون شدم؟"

صدای هری تو اتاق پیچید

"نه. بیا تو"

به هری گفتم و اون چشم غره رفت. خدا کنه هنوز خوش اخلاق باشه

"چندتا لباس برات آوردم واسه خواب"

اینو گفتو لباسارو گذاشت رو تخت و خواست بره بیرون

" میتونی اینجا بمونی "

نمیخوام از اینجا بره

" نه نمیخواد "

اینو با خشم گفت و از اتاق رفت بیرون

" اون خیلی حالو بی حاله "

با نارضایتی گفتمو نشستم رو تخت

لیام پیش خودش خندید و دوباره نشست و گفت

" آره این کلمه مخصوصه هریه "

هر دو تامون زدیم زیره خنده

لیام شروع کرد حرف زدن درباره ی دنیل و گفت که نمیتونه صبر کنه تا هفته ی بعد دنیل رو ببینه اینجا و من تقریباً مراسم آتش بازو فراموش کرده بودم. نوا میخواد بیاد. شاید بهتره بهش بگم نیاد. نکنه فقط تو ذهنم فکر میکنم بین منو هری چیزی تغییر کرده؟ ولی امروز واقعا فکر کردم یه چیزایی بین منو هری تغییر کرده. اون امروز بهم گفت منو بیشتر از هر کس دیگه ای میخواد ولی اون دقیقا بهم نگفت بهم یه حسی داره فقط گفت منو میخواد. بعد از یه ساعت منو لیام درباره ی همه چی حرف زدیم از تلستوی تا آسمون سیاتل. بعد اون بهم شب بخیر گفت و رفت تو اتاقش و منو با اون همه فکر و صدای بارون تنها گذاشت

اون لباسایی رو که هری برام آورد برداشتم. یه تی شرت سیاه و یه شلوار توسی و قرمز. یکم خندیدم چون فکر کردم هری اینارو پوشیده ولی بعد یادم اومد هری اصلاً به این لباسا دست نزده. این لباسارو از اون کمده لباسای دست نخورده برداشته. تی شرتو برداشتم , عطر هری رو میداد. اینو قبلاً پوشیده بود. این عطر مست کننده و غیر قابل توصیفه ولی جدیداً این عطر مورد علاقم شده تو کل دنیا. گنمو در آوردم و بعد پیراهن و سوتینمو در آوردم و

لباسای هری رو پوشیدم. شلوارش خیلی برام بزرگه ولی خیلی راحت. رو تخت دراز کشیدمو پتو رو کشیدم رو خودم و داشتم به سقف نگاه میکردم. اتافای امروزو مرور میکردم. و بعد از چند دقیقه به خواب فرو رفتم و داشتم خواب او چشای سبز و اون تی شرت سیاه رو میدیدم

" نه "

یهو صدای داد هری اومد و از خواب پریدم. من خیالاتی شدم؟

" خواهش میکنم "

اون دوباره داد زد. از رو تخت پریدم پایین و رفتم بیرون سمت اتاقش

دستگیره در اتاق هری رو گرفتم و بازش کردم خدارو شکر درو قفل نکرده بود. فکر کنم یادش رفت

" نه!! خواهش میکنم " ...

دوباره داد زد. اگه کسی بخواد بهش صدمه بزنه واقعا نمیدونم باید چیکار کنم. دنبال کلید برق گشتم و چراغو روشن کردم. هری بدون تی شرت بود و خودشو با یه ملافه نازک پوشونده بود و داشت رو تخت به خودش میپیچید. یاد این افتادم که استف گفته بود هری شبا کابوس میبیننه و الان فهمیدم که راست میگفت

بدون اینکه فکر کنم رفتم رو تختش نشستم و دستمو گذاشتم رو شونه هاش. تنش داغ بود. به آرومی گفتم

" هری "

داشتم سعی میکردم بیدارش کنم. سرش حرکت میکرد و یه چیزایی میگفت ولی بیدار نشد

" هری بیدار شو "

گریه کردم و شونه هاشو بیشتر تکون دادم. رفتم روش نشستمو بیشتر تکونش دادم. یهو چشاش باز شد و گیج شده بود ولی بعد میتونستم بگم خیالش راحت شد. پیشونیش عرق کرده بود و کاملاً خیس بود

" تس "

به سختی اینو گفتم به طرزى که اسممو گفتم قلبم هزار تیکه شد و دوباره به هم وصل شد. بعد از چند لحظه دستشو گذاشت پشت منو کشید سمت خودش و سرمو گذاشتم رو سینهش. سینهش خیس بود ولی من توجه نکردم و همینطور

سرمو گذاشتم رو سینش. میتونستم صدای قلبشو بشنوم که داشت به تندی میزد. هریه بیچاره. هردوتا دستمو گذاشتم پهلوش و بغلش کردم. اون دستشو میکشید رو موهام و اسممو هی تکرار میکرد. انگار میخواست از این تاریکی نجاتش بدم

" هری حالت خوبه؟ "

" نه "

سینش آرومتر بالا و پایین میرفت از قبل ولی هنوز به سختی داشت نفس میکشید. نمیخواستم مجبورش کنم بهم بگه داشت چه خوابی میدید. ازش نپرسیدم که میخواد پیشش بمونم یا نه. یه جورایی میدونم اون میخواد بمونم. وقتی بلند شدم تا برقو خاموش کنم یهو نشست

" دارم میرم لامپو خاموش کنم. یا اگه میخوای خاموش نمیکنم؟ "

اینو گفتمو خیالش راحت شد و دوباره دراز کشید و گفت

" خاموش کن لطفا "

وقتی دوباره اتاق خاموش شد سرمو گذاشتم رو سینش. من این صحنه رو قبلا تصور کرده بودم. اول فکر کردم اگه رو هری بخوابم ممکنه راحت نباشه ولی الان هم اون و هم من خیلی راحتیم. شنیدن صدای قلبش خیلی آروم میکنه بیشتر از صدای بارون که میخورد به سقف آروم میکرد. من هرکاری میکنم، هرچی باشه میدم تا هر شب پیش هری بخوابم. اینطوری باهانش دراز بکشم. دستاشو بزاره دور تنم و به آرومی نفس بکشه

--

وقتی هری زیرم تکون خورد بیدار شدم. من هنوز رو هری خوابیده بودم زانو هام دو طرفش قرار داشت و صورتم چسبیده بود به سینش. سرمو آوردم بالا و تو چشای همدیگه نگاه کردیم. تو روشنایی روز مطمئن نبودم چیزیو که دیشب میخواستم هنوزم بخوام. نمیتونم از حالت صورتش چیزی بفهمم. داشت رو اعصابم راه میرفت. گردنم یکم بخاطر خوابیدن رو سینه ی سفت هری درد میکرد و باید پاهامو راست کنم

" صبح بخیر "

اون به لبخند بهم زد و چال صورتش معلوم شد و باعث شد تموم ترسم از بین بره

" صبح بخیر "

سعی کردم بلند شم ولی اون جلومو گرفت

" کجا میخوای بری؟ "

" گردنم درد گرفت "

اینو گفتمو اون منو کشید و گذاشت کنار خودش تا دراز بکشم پشت به هری خوابیدم ولی تنمون به هم چسبیده بود. دستشو گذاشت رو گردنم و باعث شد بپریم ولی بعد از اینکه دیدم داره گردنو ماساژ میده آروم شدم. چشممو بستم و کم کم داشت درد گردنم از بین میرفت

" مرسی "

قبل از اینکه بتونم چیزی بگم هری اینو گفت. برگشتمو بهش نگاه کردم. گفتم

" بخاطر چی؟ "

شاید اون اینو گفت بخاطر اینکه گردنمو ماساژ داد منظورش این بود باید ازش تشکر کنم

" بخاطر اینکه... اومدی اینجا.. و موندی پیشم "

صورتش قرمز شده بود و دیگه تو چشم نگاه نمیکرد. اون خجالت کشیده بود. اون هیچوقت از متعجب کردن من دست بر نمیداره

" تو مجبور نیستی ازم تشکر کنی، میخوای دربارش صحبت کنیم؟ "

امیدوارم باهام صحبت کنه میخوام بدونم داشت چه خوابی میدید

" نه "

اینو گفت و سرمو تکون دادم میخوام بیشتر اصرار کنم ولی میدونم آخرش چی میشه

" تو خیلی سکسی شدی وقتی تی شرت منو پوشیدی "

اینو تو گوشم گفت سرشو آورد نزدیکتر و لیشو گذاشت رو گوشم. فکر کنم اون بلوز دیروزشو که پوشیده بود بهم داد تا بپوشم چون بخوبی میتونستم عطرشو حس کنم. چشامو بستم وقتی لبای گرمش رو گوشم بود و به آرومی داشت حرکت میداد. میتونستم حس کنم داره شورتش برآمده میشه. هری اخلاقتش زود تغییر میکنه ولی وقتی اینجوری آرومه من خیلی لذت میبرم

" هری "

اینو گفتمو اون پیش خودش خندید نفساش میخورد به گردنم. بعد دستشو برد پایین و انگشتشو گذاشت بین کش شلوار گشادی که پوشیده بودم. نبضم داشت به تندی میزد و نفسم برید وقتی دستشو بر تو شلوارم. اون همیشه این اثر رو من میزاره همیشه با این کارش باعث میشه بعد از چند ثانیه احساس خیسی کنم. دستشو گرفتمو از تو شلوارم آوردم بیرون. اون حالت صورتش عوض شد و غر زد

" من... من میخوام واست یه کاری انجام بدم "

به آرومی و با خجالت اینو گفتم

یه لبخند رو لباش معلوم شد و صورتمو گرفت تا مجبور شم تو چشاش نگاه کنم

" میخوای چیکار کنی؟ "

دقیقا نمیدونم فقط میدونم باید یه کاری کنم یه حس خوبی بهش دست بده همونطوری که اون به من حس خوبی میده. دوست دارم دوباره همون کاریو که هفته ی قبل کردم انجام بدم و اونو تو کنترل خودم بگیرم. تو همین اتاق

"نمیدونم... تو میخوای چیکار کنم؟"

هری دستمو گرفت و برد یابین گذاشت رو شلوارش

"من واقعا میخوام لبای داغتو دور خودم حس کنم"

بخاطر این حرفش نفسم برید و بین پاهام احساس فشار میکردم

" این چیزیه که تو میخوای؟ "

اینو گفتو دستمو گرفت برد تو شلوارش و حرکت داد. یا چشای تیرش بهم نگاه میکرد و تموم حرکتمو زیر نظر داشت. سرمو تکون دادمو آب دهنمو قورت دادم. اون بهم لبخند زد. نشستو بهم اشاره کرد تا بیام نزدیک تر. نگرانی و نیاز وجودمو پر کرده بود. یهو صدای زنگ گوشیش در اومد خم شدو گوشیو برداشت بهش نگاه کردو یه آه کشید

"من الان بر ميگردم"

اینو گفتو از اتاق رفت بیرون بعد از چند دقیقه برگشت تو اتاق و انگار حالتش عوض شده دوباره

"کارن داره صبحانه درست میکنه. تقریباً تموم شده"

کمد لباسشو باز کرد و یہ تی شرت آورد بیرون و پوشید بدون اینکه به من نگاه کنه

"بالله"

بلند شدمو رفتم سمت در باید برم تو اتاقم و سوتینمو بپوشم

" یابین میبینمت "

تو صداتش هیچ احساساتی نبود. بغضی رو که تو گلوم بود قورت دادم. هریه بی تفاوت هریه مورد علاقم نیست این

رفتارش حتی بدتر از عصبانی شدنشه. سرمو تکون دادمو رفتم تو راهرو و به سمت اتاقم. اون چرا نمیتونه همیشه خوش اخلاق باشه؟ عطر بیکون رو از طبقه ی پایین حس میکردم و صدای شکم در اومد. کی به هری زنگ زد چی باعث شد با اون حال برگرده تو اتاق؟

سوتینمو پوشیدم کش شلوارمو که تا آخر سفت بسته بودم رو باز کردم. نمیخواستم پیراهنمو بپوشم چون باهаш راحت نبودم. رفتم سمت آینه ی بزرگ و دستمو کشیدم لای موهای بهم ریختم و اونارو از رو صورتم زدم کنار

وقتی در اتاقو بستم اومدم بیرون هری در اتاقشو باز کرد. بجای اینکه بهش نگاه کنم به دیوار نگاه کردم و از راهرو رد شدم. میتونستم صدای پاهاشو پشت سرم بشنوم. وقتی رسیدم به پله ها اون دستمو گرفت و منو کشید سمت خودش

" چی شده؟ "

با نگرانی پرسید

" هیچی هری "

داد زدم و اینو گفتم من خیلی احساساتی شدم و هنوز صبحانمو هم نخوردم

" بهم بگو "

سرشو آورد پایین تا خوب بتونه نگام کنه. بالاخره تسلیم شدمو گفتم

" کی بهت زنگ زد؟ "

" هیچکس "

" مولی بود؟ "

نمیخوام جواب سوالمو بشنوم. اون چیزی نگفت ولی حالت صورتش طوری بود که انگار حرفمو داره تائید میکنه. اون از اتاق رفت بیرون وقتی من تقریباً داشتم... داشتم باهاش اون کارو میکردم تا بره جواب مولی رو بده؟

من باید بیشتر از این سوپرایز میشدم

"تسا این ..."

دستمو کشیدم و اون دندوناشو رو هم فشار داد

"سلام بچه ها"

لیام داشت میومد سمتمون و لبخند زده بود. موهاشو داده بود بالا و یه شلوار راحتی مته من پوشیده بود. اون خیلی بامزه و خوابالود بود. از کنار هری گذشتمو رفتم سمت لیام. نمیخواستم به هری نشون بدم چقدر ناراحتو خجالت زدم بخاطر اینکه اون جوای تلفن مولی رو داد وقتی با من بود

"دیشب چطور خوابیدی؟"

لیام اینو پرسیدو دنبالش رفتم از پله ها پایین و هری رو اونجا تنها گذاشتم. کارن صبحانه رو آماده کرد. بود بعد از چند دقیقه هری هم اومد دور میز نشست. تصمیم گرفتم تخم مرغ, بیکن, نون تست و یه کلوچه بخورم

"خیلی ممنون بخاطر این صبحانه ای که برامون درست کردی"

از کارن تشکر کردم. بجای هری هم اینکرو کردم چون میدونم این نمیخواد از کارن تشکر کنه

"باعث افتخارم بود عزیزم. چطور خوابیدی؟ امیدوارم طوفان بیدارت نکرده باشه"

هری یکم تکون خورد. انگار یکم نگران شده بود از اینکه ممکنه من درباره ی کابوسش به اونا بگم ولی اون باید بدونه من همچین کاری نمیکنم

"من خیلی خوب خوابیدم. مطمئنم دلم واسه تختم تو خوابگاه تنگ نشده"

اینو گفتمو خندیدم و بقیه هم با من خندیدن بجز هری البته. اون یکم از اب پرتقالشو خورد و به دیوار خیره شد. و لیام و کن شروع کردن به صحبت درباره ی فوتبال

" آگه اشکال نداره میخوام بپرسم اون یه گل خونه هس تو حیاط پشتی؟ "

اینو از کارن پرسیدم وقتی داشت آشپزخونه رو تمیز میکرد . هری سوپرایزم کرد وقتی اومد بین در و ایساده البته که نمیخواست کمک کنه فقط داشت به من نگاه میکرد

" آره من خیلی وقته کاری باهاش نکردم ولی خیلی باغبونی رو دوست دارم. باید اونجارو تابستون پارسال میدیدی. تو باغبونی رو دوست داری؟ "

" اوه آره. مامانم هم گل خونه داشت و من بیشتر دوران کودکیمو اونجا تو اون گل خونه بودم "

" واقعا؟ خب شاید آگه شما دوتا دوباره بیاید اینجا میتونیم باهم بریم و تو گل خونه کار کنیم "

اون خیلی مهربونه و همینطور دوست داشتنی. هرچیو که آرزو داشتم مامان داشته باشه اون داشت

" این خیلی عالی میشه "

لبخند زدمو اینو گفتم و هری صداشو صاف کرد. ما هردو برگشتیمو به هری نگاه کردیم

" ما باید زود بریم "

هری گفتو من غر زدم. میدونستم بالاخره باید از اینجا برم . این یه قسمت خوبی از زندگیم بود نه لیستی نه آلازمی و نه استرسی. نمیخوام تموم شه. هری از اونجا رفت و بعد از چند دقیقه برگشت و پیراهنو کیفم تو دستش بود. یکم احساس ناراحتی میکردم وقتی دیدم وسایلام تو دستشه. ولی فراموشش کردم. با اونا خداحافظی کردیم و من کارن و کن رو بغل کردم در حالی که هری کنار در منتظر مونده بود. بهشون قول دادم دوباره پیام اینجا. امیدوارم واقعا بشه

تو راه خیلی جو بدی بود بینمون. لباسامو تو دستم داشتم و به بیرون نگاه میکردم و منتظر بودم هری این سکوت مسخره رو بشکونه. اون اصلا سعی نکرد یه حرفی بزنه پس من گوشیمو از تو کیفم آوردم بیرون. اون خاموش بود. حتما دیشب باطریش تموم شد. سعی کردم روشنش کنم . خیالم راحت شد وقتی دیدم پیام یا زنگی ندارم. تنها صدای تو ماشین صدای بارون و صدای آروم موتور ماشین بود

" تو هنوز ناراحتی؟ "

اون بالاخره حرف زد وقتی رسیدیم به محوطه ی دانشگاه

" نه "

دروغ گفتم. البته دقیقا ناراحت نیستم بیشتر آسیب دیدم

" مطمئنم هستی. بچه بازی در نیار "

" خب نیستم. تازه اصلا اهمیت نمیدم آگه تو میخوای منو اینجا پیاده کنی و بری به مولی برسی "

قبل از اینکه بفهمم چی میخوام بگم این کلمه ها از دهنم اومد بیرون. متنفرم از این حسی که نسبت به هری و مولی دارم. تو شکمم احساس درد میکنم وقتی فکر میکنم اونا باهمن. اصلا چرا هری با اون میگرده؟ بخاطر موهای صورتیش؟ یا تتوهاش؟

" من نمیخوام اینکارو کنم و اینکه به تو هیچ ربطی نداره "

" اره. تو از رو تخت پریدی پایین تا تلفنتو جواب بدی وقتی من داشتم... خب خودت میدونی "

از دهنم پرید بیرون این حرفو واقعا باید دهنمو ببندم. نمیخوام با هری دعوا کنم الان. مخصوصا وقتی نمیدونم دیگه کی میتونم ببینمش. کاش اون کلاس ادبیات رو حذف نمیکرد. اون همش منو زیر فشار میزاره. همیشه

" اصلا اینجوری نیست ترسا "

اون از خودش دفاع کرد. دوباره برگشتیم به ترسا؟

" واقعا هری؟ انگاری من یه کار بد کردم. راستش من اصلا اهمیت نمیدم. میدونستم این زیاد طول نمیکشه "

بالاخره اینو گفتم. میدونستم وقتی پامونو از خونه ی پدرش بزاریم بیرون این اتفاق میوفته. این منو هری هستیم. همیشه اینجوری میشه

" چی طول نمیکشه؟ "

" این... ما. واسه اولین بار با من خوب شدی "

جرات نداشتم بهش نگاه کنم. اون کار همیشگی شه آگه بهش نگاه کنم خرم میکنه

"خب حالا چی؟ تو میخوای باز یه هفته دیگه ازم دوری کنی؟ هردو تامون میدونیم دوباره آخر هفته که بشه تو سر از رو تخت من در میاری"

با خشم اینو گفت و من دهنم باز موند. اون واقعا این حرفو نزد. نه؟ داد زدمو گفتم

"ببخشید؟"

نمیتونستم کلمه هارو پیدا کنم. هیچکس تاحالا با من اینجوری حرف نزده بودو هیچکس تاحالا انقد به من بی احترامی نکرده بود. اشک از چشمم سرازیر شد و اون سرعت ماشینو کم کرد تا پارکش کنه. قبل از اینکه بتونه کاری کنه در ماشینو باز کردم و وسایلامو برداشتم و دوییدم سمت اتاق. از رو سبزه ها گذشتم به خودم زحمت ندادم تا از پیاده رو برم. من فقط میخوام تا جایی که میتونم از هری دور باشم. وقتی اون گفت منو میخواد منظورش از لحاظ جنسی بود. من اینو میدونستم ولی نمیتونستم قبولش کنم چون خیلی اذیتم میکرد

"تسا"

صداشو شنیدم وقتی در ماشینو بست. یه لنگه از کفش استف افتاد رو زمین ولی من نمودم برش دارم. بعد واسش یکی تازشو میخرم

"لعنتی تسا وایسا"

اون دوباره داد زد. انتظار نداشتم بیاد دنبالم. تندتر دوییدم و بالاخره رسیدم به ساختمون و وارد راهرو شدم. وقتی رسیدم به اتاقم داشتم در حد حق هق گریه میکردم. درو باز کردم و رفتم تو اتاق و درو محکم بستم. اشکام با بارون قاطی شده بود و صورتمو پاک کردم

یهو خشکم زد وقتی دیدم نوا رو تختم نشسته. وای خدای من. الان نه. هری الاناست که درو بشکونه بیاد تو اتاق

"تسا چی شده؟ کجا بودی؟"

اون بلند شد و اومد سمتم. اون سعی کرد با دستاش صورتمو بگره ولی من سرمو برگردوندم. تو چشاش دردم دیدم وقتی اون ازم پرسید چرا سرمو برگردوندم

" این..من متاسفم نوا "

گریه کردم و هری درو باز کرد و خودشو از لای در رد کرد اومد تو. نوا چشاشو ریز کرد و به هری خیره شد. بعد اون با یه حالت وحشت برگشت به من نگاه کرد. هری کفشمو که انداخته بودم رو زمینو لگد زد و اومد وسط اتاق. انگار اصلا به حالت نوا اهمیت نمیداد

" من منظوری نداشتم از اون چیزی که گفتم "

هری اومد سمتم

" پس تو اونجا بودی؟ تو تمومه شبو با اون بودی؟ لباسای اونو پوشیدی؟ من سعی کردم کل شب و صبح رو بهت زنگ بزنم و پیام بدم. واست هزارتا پیام گذاشتم و تو با

اون بودی ؟ "

نوا اینو گفت ولی صداش بریده بریده بود

" تو گوشیمو برداشتی اره؟ تو همه ی اون پیامارو پاک کردی ؟ "

سر هری داد زد. عقلم میگفت جوابه نوا رو بدم ولی قلبم رو هری تمرکز کرده بود

" آره..من اینکارو کردم "

اون اعتراف کرد

" تو چرا همچین غلطی کردی؟ تو میتونی جواب زنگ مولی رو بدی ولی بعد پیامای دوست پسرمو پاک میکنی؟ "

اون خودشو کشید عقب وقتی من به نوا گفتم دوست پسر

" تو چطور جرات کردی با من این بازیو کنی؟ "

داشتم داد میزدمو گریه میکردم دوباره نوا مچ دستمو گرفت و منو برگردوند سمت خودش بعد هری اومد سمتمون و شونه های نوا رو هل داد. هری سر نوا داد زدو گفت

" بهش دست نزن "

نه این نباید اتفاق بیوفته. اون نمایشای ابرارو که نگاه میکردم همیشه الان داره واسه خودم اتفاق میوفته

" تو نمیتونی بهم بگی با دوست دخترم چیکار کنم عوضی "

نوا اومد جلو و هری رو هل داد. هری دوباره اومد سمت نوا یقشو گرفت و هلش داد عقب. شاید بهتره بزارم دعوا کنن. هری لیاقتشه یه مشت تو صورتش بخوابه

" بسه دیگه. هری برو "

اشکامو پاک کردم. هری به نوا خیره شد ولی ولش کرد و اومد روبه روم وایساد

" نه من این دفعه دیگه نمیرم تسا. من این کارو چندبار دیگه هم کردم "

هری آه کشیدو دستشو کشید لای موهاش

" تسا. مجبورش کنه بره "

نوا ازم خواهش کرد ولی من بهش توجه نکردم. میخوام بدونم هری چی میخواد بگه

" من منظوری نداشتم اونو تو ماشین بهت گفتم. اصلا نمیدونم چرا جواب تلفن مولی رو دادم. فکر کنم این یه عادته. تورو خدا بهم فرصت بده. میدونم تو همین الانشم کلی بهم فرصت دادی ولی تورو خدا یه فرصت دیگه بهم بده. خواهش میکنم تسا "

نفس کشید انگار خیلی خسته بود

" چرا باید اینکارو کنم هری؟ من کلی بهت شانس دادم و سعی کردم باهم دوست باشیم ولی دیگه فکر نکنم بتونم بیشتر از این سعی کنم "

اینو گفتمو میدونم نوا داره بهمون نگاه میکنه ولی الان نمیخوام به این اهمیت بدم

" من نمیخوام فقط باهات دوست باشم..من بیشتر میخوام "

این حرفاش نفسمو برید

" نه تو اینکارو نمیکنی "

هری که با کسی قرار نمیزاره

" چرا اینکارو میکنم اینکارو میکنم "

" تو گفتی با کسی قرار نمیزاری و من در حد تو نیستم "

اینو یادش آوردم. هنوز نمیتونم درک کنم که من دارم این حرفارو به هری میگم اونم جلوی نوا

" تو به من نمیخوری ولی منم به تو نمیخورم ولی بخاطر همین که ما واسه هم خوبیم ما خیلی باهم فرق داریم ولی یه جورایی مته همیم. تو یه بار گفتی من کاری میکنم که تو بدترین کارارو کنی ولی تو یه کاری میکنی به من بهترین کارارو کنم. میدونم تو هم حسش میکنی تساواره من با کسی قرار نمیزارم ولی تا رسیدم به تو. تو کاری کردی من دلم بخواد باهات قرار بزارم. تو کاری کردی که بخوام یه آدم بهتر باشم. من میخوام تو فکر کنی که من ارزششو دارم. میخوام همونجوری که من میخوامت تو هم منو بخوای. میخوام باهات دعوا کنم سر هم داد بزنیم ولی آخرش یکیمون اعتراف کنیم که اشتباه میکردیم. میخوام بخندونمت و حرفاتو درباره ی رمان های کلاسیک بشنوم. من فقط..من بهت نیاز دارم. میدونم اینبار خیلی بدجنسی کردم..یعنی همیشه فقط بخاطر اینکه که نمیدونم چطوری میتونم یه آدم دیگه بشم. این خیلی وقته واسم اتفاق افتاده. من هیچوقت نمیخواستم اینجوری بشم یا تغییر کنم. تا الان. تا وقتی به تو رسیدم "

صداش آروم بود ولی چشاش وحشی. این اصلا شبیه هری نیست ولی صداش بم و با خشم بود یه جورایی طبیعیش میکرد و من سوپرایز شده بودم

نمیدونم بعد از این حرفاش چطوری هنوز رو پام وایسادم

"وات د هل ؟ تسا؟"

نوا با ناراحتی گفت

"تو باید بری"

زیر لبم اینو گفتمو سعی کردم به هری نگاه نکنم

"مرسی.نمیدونستم این کی قراره تموم بشه"

نوا گفت

هری انگار قلبش شکسته بود و خورد شده بود

"نوا.گفتم تو باید بری"

وقتی اینو گفتم هری و نوا با هم یه نفس بلند کشیدن.خیاله هری راحت شد.رفتم سمتش و دستشو گرفتم و انگشتامونو تو هم قفل کردیم

"چی؟"

نوا داد زدو و ادامه داد

"تو اینو جدی نمیگی تسا.ما خیلی وقته همدیگرو میشناسیم و این پسر داره ازت استفاده میکنه.اون تورو پرت

میکنه یه گوشه وقتی کارش با تو تموم بشه و من دوستت دارم. اشتباه نکن تسا "

اون داشت ازم خواهش میکرد و من حس بدی داشتم. این خیلی اذیتم میکنه که مجبورم این کارو با نوا کنم ولی میدونم دیگه نمیتونم با اون باشم. من هری رو میخوام و هری. منو بیشتر میخواد. دل پیچه گرفتمو به نوا نگاه کردم

" اگه من بودم دیگه حرف نمیزدم "

هری به نوا هشدار داد

" من خیلی متاسفم که اینجوری شد. "

اینو گفتم ولی اون چیزی نگفت انگار شکسته شده بود و از اتاقم رفت بیرون. میدونم اون از اینجا رفت چون نمیخواد جلوی هری گریه کنه

" تسا... من... تو واقعا همین حسو داری؟ "

هری نفسش بریده بود و من سرمو تکیه کردم. یعنی اون تاحالا نمیدونست؟ فکر میکردم و احساساتم تابلو و واضحه براش

" سرتو تکیه نده و لطفا بگو "

" آره هری. منم اون حسو دارم "

من مته هری یه سخرانی خوب ندارم ولی همین کلمه ها براش بس بود. اون لبخندی که بهم زد یکم از دردمو کم کرد بخاطر شکستن قلب نوا. من هنوز نتونستم حرفایی که هری زد رو هضم کنم. این همه ی اون چیزی بود که میخواستم از اون بشنوم. ولی هیچوقت تصور نمیکردم اون بگه

" خب حالا باید چیکار کنیم؟ من تو این چیزا وارد نیستم "

اون قرمز شد از خجالت. فکر کنم دارم خواب میبینم

" بوسم کن "

اینو گفتمو اون منو کشید چسبوند به سینش پشت تی شرتمو گرفت و تو دستش نگه داشت. لباس سرده ولی زبونش گرم. بخاطر اون اتفاق چند ساعت پیش یکم عصبی بودم ولی الان احساس آرامش میکنم. میدونم این آرامش قبل از طوفانه ولی الان هری لنگر منه. امیدوارم منو نکشه پایین و غرقم نکنه

" بقیه روزو میخوای چیکار کنی؟ "

هری اینو پرسید و بالاخره خودشو کشید کنار. رو تخت نشست و منم پیشش نشستم

"هیچی. فقط میخوام درس بخونم"

حالا یکم احساس نگرانی میکردم. حالا باید به جوری رفتار کنم که بینمون یه چیزی هست ولی نمیدونم باید چیکار کنم

"باحاله"

اینو گفتو زیونشو زد به سقف دهنش

اونم نگران بود. خوشحالم فقط من نیستم

"بیا اینجا"

هری دستاشو باز کرد وقتی نشستم رو پاهاش در اتاق باز شد. اااا. استغ، تریستن و نایل اومدن تو اتاق و من از رو پای هری بلند شدم و رو تخت نشستم

"خب شما دوتا حالا با هم دوست شدین؟"

نایل اینو پرسید و من سریع گفتم

"نه نشدیم"

نمیدونم باید بهشون چی بگم. منتظر میمونم تا هری یه چیزی بگه. ولی اون ساکت موند. تریستن و نایل درباره ی پارتیه دیشب داشتن حرف میزدن

"فکر نکنم چیز زیادی رو از دست داده باشم"

هری اینو گفت و نایل شونه هاشو تگون داد

" تا اینکه مولی برامون استریپ رقصید و کاملاً لخت شد. تو باید اونجا بودی و میدیدی "

نایل اینو به هری گفت و من از جام پریدم یکم و به استف نگاه کردم که داشت به ترستن نگاه میکرد. انگار داشت دعا میکرد که ترستن چیزی درباره ی مولی نگه یا ازش تعریف کنه

" این چیزی نیست که من تاحالا ندیدم "

هری لبخند زدو گفت. نفسم برید ولی زود خودمو جمع و جور کرده تا کسی حالت صورتمو نبینه. اون واقعا اینو نگفت. حالت صورتش یهو عوض شد انگار فهمید که چی گفته

شاید این فکر بدی بود. از همین الانشم هیچی خوب پیش نمیره. چرا اون بهشون نگفت که ما با هم قرار گذاشتیمو دوستیم؟ اصلاً با هم قرار گذاشتیم؟ من که اصلاً نمیفهمم. فکر کردم بعد از حرفایی که زد ما با هم دوستیم ولی خودش همچنین چیزی نگفت. چرا مجبور نباشیم اینکارو کنیم؟ این داره واقعا دیوونم میکنه. تموم مدتی که با نوا بودم هیچوقت نگران احساس نوا به من نبودم. من تاحالا تجربه اینو نداشتم. من اولین کسی بودم که نوا بوسیده بود و واقعا خوشحالم میکرد. کاش هری با دخترای دیگه نبود و باهاشون اون کارارو نمیکرد یا اینکه با دخترای کمتری بود

" بعد از اینکه لباسمو عوض کردم میخوایم بریم بولینگ بشماها هم میاین؟ "

استف پرسید و من سرمو تگون دادم گفتم

" باید به تکالیفم برسم. این هفته خیلی کم درس خوندم "

یاد آخر هفته افتادم. وقتی هری تصمیم گرفت بریم قبل از اینکه این اتفاق بیوفته

" تو هم باید بیای. خیلی خوش میگذره "

هری گفت و من دوباره سرمو تگون دادم. من واقعا باید بمونم تو اتاق. کاش اونم باهام میموند. استف رفت و لباسشو عوض کرد و دوباره برگشت پیشمون

" بچه ها آماده اید؟ تو مطمئنی نمیخوای بیای؟ "

" مطمئنم "

اونا بلند شدن و هری بهم دست تکیه داد و لبخند زد و از اتاق رفتن بیرون. من یکم بخاطر خواهافش ناراحت شدم ولی دیگه چه انتظاری داشتم ازش؟ بیاد و منو ببوسه و بهم بگه دلش برام تنگ میشه؟ بخاطر این فکرم خندیدم. فکر نکنم چیزی بین منو هری تغییر کرده باشه و میدونم ما دوباره سعی میکنیم از هم فاصله بگیریم. من همیشه میدونستم بین منو نوا چیزی هست ولی الان اینطور نیست و این عصبیم میکنه وقتی نمیتونم همه چیو کنترل کنم

بعد یه ساعت درس خوندن و یکم چرت زدن. گوشیمو برداشتم تا به هری اس ام اس بدم. صبر کن. من اصلا شمارشو ندارم. تا حالا به این فکر نکرده بودم. ما هیچ وقت با تلفن باهم حرف نزده بودیم یا به هم پیام نداده بودیم. چون هیچوقت لازم نبود اینکارو کنیم. همه چیز خیلی پیچیده تر از اونیه که فکر میکردم

زنگ زدم به مامانم تا باهاش صحبت کنم و بیشتر میخواستم بدونم نوا درباره ی اتفاقی که افتاد بهش چیزی گفته یا نه. فکر کنم اون الان دیگه برگشته باشه و میدونم بدونه اینکه وقتی تلف کنه میره همه چیو به مادرم میگه. اون جوابمو با یه سلام ساده داد. فهمیدم هنوز چیزی نمیدونه. درباره ی گرفتن ماشین جدید باهاش حرف زدم و بهش گفتم ممکنه دوران انترنیمو تو ونس بگذرونم. البته که اون بهم یادآوری کرد من یه ماهه اومدم دانشگاه و هنوز ماشین ندارم. چشم غره رفتم با اینکه میدونستم نمیتونه منو ببینه. اون درباره ی کارایی که تو این هفته انجام صحبت کرد و وقتی داشت حرف میزد گوشیم روشن شد صداشو گذاشتم رو اسپیکر و مسیجی که برام اومده بودو خوندم

تو باید باهامون میومدی، با من

وقتی این مسیج رو خوندم. قلبم نزدیک بود از جا در بیاد. این هریه. وانمود کردم دارم به مادرم گوش میدم و فقط میگفتم

" اوم...اوه.. " و جواب هری رو دادم

تو باید پیشم میموندی

اینو فرستادمو به صفحه ی گویشیم نگاه کردم و منتظر جوابش بودم

دارم میام دنبالت بیارمت اینجا

چی؟ نه من نمیخوام پیام بولینگ تو که اونجا هستی پس نیا

من دیگه نیستم الان تو راهم آماده شو

مادرم هنوز داشت حرف میزد و اصلا نمیدونستم داره درباره ی چی حرف میزنه. وقتی هری بهم مسیج داد دیگه به حرفاش گوش ندادم. حرفشو قطع کردم و گفتم

" مامان من بعدا بهت زنگ میزنم "

سوپرایز شده بود گفت

" چرا؟ "

" من اوم. قهوه رو ریختم رو دفترم. باید برم "

دروغ گفتمو قطع کردم

زود بلند شدمو شلوار راحتی که واسه هری بود درآوردم و شلوار جین و یه تاپ بنفش پوشیدم. موهامو شونه کردم و کاملاً معلوم بود خیلی وقته نشستمش. ساعتو نگاه کردم رفتم سمت دستشویی تا دندونامو مسواک بزنم وقتی برگشتم هری رو تختم نشسته بود

" کجا بودی؟ "

" دندونمو مسواک میزدm "

اینو گفتمو کیفمو گذاشتم یه گوشه

" آماده ای؟ "

بلند شد و او مد سمت. اول انتظار داشتم میخواد بغلم کنه ولی اون اینکارو نکرد فقط رفت سمت در.

سرمو تکون دادمو کیفمو برداشتم

وقتی تو ماشینش بودیم صدای رادیو رو کم کرد. من واقعا دوست ندارم برم بولینگ ولی میخوام وقتمو با اون بگذرونم

" فکر میکنی چقدر اونجا بمونیم؟ "

بعد از چند دقیقه سکوت پرسیدم

" نمیدونم...چطور؟ "

با گوشه ی چشمش بهم نگاه کرد

" نمیدونم...زیاد حوصله بولینگ ندارم "

" زیاد هم بد نیست. همه اونجان "

امیدوارم مولی جزء همه نباشه

" شاید "

اینو گفتم و از پنجره بیرونو نگاه کردم

" نمیخوای بری اونجا؟ "

صداش اروم بود

" راستش نه. بخاطر همین همون اول گفتم نه "

اینو گفتمو یکم خندیدم

" پس بیا بریم یه جای دیگه "

" کجا؟ "

یکم از دستش ناراحت شدم ولی نمیدونم چرا

" خونه ی من "

اینو گفتو لبخند زد. و لبخندش همینطور داشت بیشتر میشد و چال صورتش معلوم شد

" پس میریم خونه ی من "

دوباره اینو گفت و دستشو گذاشت رو پام. احساس گرما کردم و دستمو گذاشتم رو دستش

بعد ۱۵ دقیقه رسیدیم به خونه ی بزرگ مشترک هری. من از اون موقع ای که منو هری دعوا کردیم اینجا نیومده بودم. اون منو برد تو و رفتیم طبقه ی بالا. این خونه بیشتر از اونی فکر میکردم برام آشناست. پسراییی که اونجا بودن اصلا بهمون نگاه نکردن انگار براشون عادی بود وقتی هری یه دختر با خودش میاورد خونه. با این فکر تو شکمم احساس درد کردم. باید انقدر دربار هری این چیزا فکر نکنم. چون دیوونم میکنه و من کاری نمیتونم بکنم و یا این وضع رو تغییر بدم

" ما اینجااییم "

هری اینو گفت و در اتاقشو باز کرد منو برد تو و درو بست. بوت هاشو درآورد و انداخت یه گوشه و دراز کشید رو تخت و بهم اشاره کرد تا پیام کنارش بشینم. وقتی داشتم میرفتم سمتش دیگه نتونستم تحمل کنم از فضولی داشتم میمردم. گفتم

" مولى هم اونجا بود؟ تو بولينگ "

" اره البته كه بود. چطور؟ "

رو تخت كنار هري نشستم و هري آرنجمو گرفت و منو كشيد سمت خودش. خنديدمو بهش نزديكتر شدم زانومو خم كردم ويكي از پاهامو گذاشتم لاي پاهاش

" فقط ميخواستم بدونم "

اينو گفتمو اون خنديد

" اون هميشه با ما هست. اون يه عضوي از گروه مونه "

اينو گفتو سرمو تكون دادم. ميدونم اين خيلي احمقانهست ولي من بهش حسودي ميكنم. اون اذيتم ميكنه. يه جور رفتار ميكنه انگار از من خوشش مياد ولي ميدونم اصلا خوشش نمياد و ميدونم اون هري رو دوست داره. و الان وقتي ما باهم... حالا هر چي هستيم. نميخوام اونو نزديك هري ببينم

" نكنه تو نگراني من باهاش بخوايم آره؟ "

بخاطر اين حرفش زدم به دستش. خوشم مياد وقتي اين حرفاي بد از دهنش مياد بيرون ولي نه دربارۀ ي مولى

" نه. خب من... شايد. ميدونم تو قبلا اينكارو كردى ولي از اين به بعد ديگه نميخوام باهاش رابطه داشته باشي "

حسادتمو اعتراف كردم. ميدونم اون الان ميخواه مسخرم كنه و بهم بخنده بخاطر همين سرمو برگردوندم و ديگه بهش نگاه نكردم اون آروم زانومو گرفت و دستشو كشيد روش

" من ديگه اينكارو نميكنم. نه الان. ديگه نگران اون نباش باشه؟ "

صداش خيلي آروم بود و من تونستم حرفشو باور كنم

" چرا دربارۀ ي خودمون به كسي چيزي نگفتي؟ "

میدونم باید دهنمو ببندم ولی خیلی دلم میخواست اینو ازش ببرسم

"نمیدونم فقط مطمئن نبودم اگه تو دوست داشته باشی. کارایی که میکنیم به خودمون ربط داره نه اونا"

حرفاش بهتر از اونی بود که انتظار داشتم

"حدس میزنم راست میگی. فکر کردم شاید خجالت میکشیدی بهشون بگی"

اینو گفتمو اون خندید

"چرا باید بخاطر تو خجالت بکشم؟ به خودت نگاه کن"

چشماش تیره شده بود دستشو حرکت داد و گذاشت رو شکم لبه تاپمو گرفت بالا و دستشو کشید رو شکم. موهای تنم سیخ شد و اون لبخند زد

"خیلی دوست دارم وقتی تنت با لمس کردنم اینطوری میشه"

نفس کشیدو اینو گفت. میدونم الان قراره چی بشه و دیگه نمیتونم صبر کنم

دستشو بالاتر حرکت داد و نفسم بند اومد. یه لبخند رو صورت زیباش معلوم شد و گفت

"فقط یه بار لمست کنم نفست میبره"

صداش خیلی بم بود. اون خم شد و پاهامو از رو پاهاش برداشت تا بتونه لبشو بزاره رو گردنم. زبونشو کشید رو گردنم و باعث شد بلرزم. وقتی داشت گردنمو میبوسید منم دستمو بردم لای موهایش و صورشو بیشتر به گردنم نزدیک کردم. یکی از دستاشو برد گذاشت لای پام ولی من مچ دستشو گرفتم و جلوشو گرفتم. نفس کشید و گفت

"چی شده؟"

"هیچی... فکر کردم من بتونم این دفعه یه کاری برات کنم؟"

یه سمت دیگه نگاه کردم. دستشو گذاشت زیر چونم و مجبورم کرد تو چشماش نگاه کنم. سعی میکرد نیشخندشو معلوم نکنه ولی من فهمیدم

"و دوست داری واسم چیکار کنی؟"

" خب.. فکر کردم بتونم میدونی؟ دیروز چی گفته بودی؟ "

نمیدونم چرا انقد واسه گفتن این کلمه خجالت میکشم وقتی هری هرچی که به ذهنش میادو راحت میگه ولی گفتن کلمه ی " blow job " کار من نیست

" you want to s**k my c**k? "

(واقعا این تیکه رو نمیتونم ترجمه کنم دیگه خودتون بگیرید :دی هری کلا خیلی رکه)
واضح اینو گفت و منو سوپرایز کرد و یکم ترسیدم ولی با این حال خیلی هم دیوونه کننده بود

" اوم.. آره یعنی اگه خودت میخوای؟ "

امیدوارم وقتی رابطمون بهتر شد بتونم راحت این حرفارو بزنم

" البته که میخوام.من میخوامم لباتو دور خودم حس کنم از همون اولین باری که دیدمت "

اینو گفت و بخاطر این حرف بی ادبانش حس خوبی بهم دست داد

" مطمئنی؟ تو تاحالا..تو تاحالا اون چیزو دیدی؟ "

اون خودش جواب سوالشو میدونه .شاید میخواد یه جور ی یادم بندازه

" البته که دیدم.ولی واقعی نه.فقط عکسشو دیدم وقتی داشتم از جلوی پنجره ی همسایمون رد میشدم وقتی داشتن فیلم بد میدیدن "

اینو گفتمو هری بهم خندید

" بهم نخند هری "

" نمیخندم عزیزم ببخشید فقط تاحالا کسی رو نمیشناختم که انقد تجربه ی کم داشته باشه. البته این چیز خوبیه. قسم میخورم بعضی اوقات این معصوم بودندت عقل رو از سرم میپروونه ولی باید بگم یه جورایی دیوونه کنندس وقتی فکر میکنم من اولین کسی بودم که اون حس رو بهت دادم. حتی خودتم اون کارو با خودت نمیکردی "

این دفعه دیگه نخندید و من حس بهتری داشتم

" باشه ... بیا شروع کنیم "

اینو گفتمو لبخند زد و انگشتشو کشید رو چونم و گفت

" چه پررو. خوشم اومد "

از جاش بلند شد

" کجا داری میری؟ "

اینو پرسیدمو اون لبخند زدو گفت

" هیجا میخوام شلوارمو در بیارم "

" من میخوام درش بیارم "

پیش خودش خندید و شلوارشو دوباره پوشید

" بفرما عزیزم "

اومد جلوم وایساد و دستشو گذاشت رو پاهاش. لبخند زدمو شلوارشو در آوردم. باید شورتشم در بیارم؟. هری یه قدم رفت عقب تر پاهاشو گذاشت رو تخت و نشست

" بیا نزدیکتر عزیزم "

اومدم نزدیکتر و دستامو گذاشتم رو زانو هاش. اون با دقت پرسید

" حالت خوبه؟ "

سرمو تکون دادمو اون آرنجمو گرفت و منو آورد بالا سمت خودش

" بزار اول یکم ببوسمت "

اینو گفتو من رو پاش نشستم. یکم خیالم راحت شد ولی هنوزم میخوام اون کارو کنم. فقط باید یکم آماده شم و اگه ببوسمش یکم برام راحت تر میشه

اون منو بوسید اول اروم بود ولی بعد از یه دقیقه تموم تنم داشت برق میگرفت. بازو هاشو گرفتم. اونقد محکم که ناخونام توش فرو رفت و خودمو رو پاهاش تکون میدادم. میتونستم حس کنم شورتش برآمده شده و دستمو کشیدم لای مو هاش. کاش دامن میپوشیدم اینجوری بهتر میتونستم حسش کنم.. از این فکر خودم سوپرایز شده بودم. رفتم پایین و کف دستمو گذاشتم رو شورتش

" ف*ک تسا. اگه به این کارت ادامه بدی من دوباره تو شورتتم میام "

اینو گفتو من وایسادم و بعد روبه روش روی زانو هام نشستم

" تو هم شلوارتو در بیار "

سرمو تکون دادمو شلوارمو درآوردم و انداختمش یه گوشه. یکم شجاع شدمو بلوزمم در آوردم و پرتش کردم یه گوشه. هری لبشو گاز گرفت و من بهش نزدیکتر شدم. لبه ی شورتشو گرفت و اون یه خورده خودشو کشید بالا تا بتونم درش بیارم

وقتی دیدمش چشمم گرد شدو نفسم برید. واو. اون خیلی بزرگه. بزرگتر از اونى که انتظار داشتم. چطوری میتونم اینو تو دهنم جا بدم؟ چن ثانیه بهش نگاه کردم و با انگشت اشارم زدم بهش. اون یکم حرکت کرد و هری پیش خودش

خندید

" چطوری... یعنی اول باید چیکار کنم؟ "

از اندازش یکم ترسیدم ولی میخوام اینکارو کنم

" بهت نشون میدم. اینجا... با انگشتات بگیرش. مته دفعه ی قبل "

اینو گفتو من گرفتمش و یکم دستمو تکون دادم. پوستش خیلی نرم بود. میدونم دارم مته یه وسیله ی آزمایشگاهی بهش نگاه میکنم ولی اینا همه بخاطر اینه که این واسه من یه چیز جدیده. یکم محکمتر گرفتمش و آروم دستمو حرکت دادم

" اینجوری؟ "

اینو گفتمو هری سرشو تکون داد. سینش بالا پایین میرفت

" حالا دهننو بزار روش. همشو نه... خب اگه میتونی همشو. هرچقد که میتونی "

خم شدمو گذاشتمش تو دهنم. نصفشو و هری از لای دندوناش نفس کشید. دستشو گذاشت رو شونه هام. بعد یه مزه ی شور حس کردم. از همین الان اومد؟ ولی اون طعم از بین رفت و من سرمو بالا پایین حرکت دادم. ولی اون بهم نگفت تا زبونمو حرکت بدم وقتی این کارو کردم اون یکم پرید

" هولی ف*ک. آره همینجوری "

هری با آه اینو گفتو من به کارم ادامه دادم. شونه هامو محکمتر فشار داد و اومد جلوتر تا بهتر دهنمو لمس کنه. من بیشتر کردمش تو دهنم و بهش نگاه کردم اون چشاشو بسته بود و سرشو به عقب خم کرده بود. بعد یکم سر عتمو بیشتر کردم

" دستتم بزار دورش "

با نفسای بریده اینو گفت و من دستمو گذاشتم روش و تکون دادم. و به همون کار ادامه دادم و اون دوباره آه کشید

" لعنتی..لعنتی..تسا من..من خیلی نزدیکم .اگه نمیخوای تو دهنِت بریزه..پس.. برو کنار "

بهش نگاه کردم و همینطور داشتم به اون کار ادامه میدادم.خیلی دوست دارم وقتی اون کنترلشو بخاطر من از دست میده

" لعنتی...همینجوری بهم...نگاه کن "

وقتی داشت بهم نگاه میکرد تنش میلرزید.خوب بهش نگاه کردم و هری اسممو پشت هم میگفت و من یه چیزی تو دهنم حس کردم.یه مایع گرم و شور خورد به گلویم.اینو اونقد هم مزه ی بدی نداشت ولی اصلا مزه ی خوبی هم نداشت.دستشو از رو شونه هام به سمت صورتم آورد

" چطور بود؟ "

به سختی نفس میکشید.بلند شدمو کنارش نشستم .دستشو گذاشت دور تنم و سرشو گذاشت رو شونم

" فکر کنم خوب بود "

اینو گفتمو اون خندید

" خوب؟ "

" باحال بود.یه جورایی.وقتی اینجوری میدیمت. و اونقد ا هم مزه ی بدی نداشت "

من گیج شدم .باید خجالت میکشیدم وقتی این حرفو زدم ولی نکشیدم.با نگرانی پرسیدم

" واسه تو چطور بود؟ "

" من کاملا سوپرایز شدم.تا حالا هیچکس انقد خوب باهام اینکارو نکرده بود "

بخاطر این حرفش قرمز شدم

" حتما اینجوریه "

خندیدم.اون میخواست حس بدی نداشته باشم چون اولین بارم بود

"نه.واقعا میگم..وقتی انقد خالص بودی یه حسی بهم میداد . و اوه لعنتی وقتی اونجوری بهم نگاه کردی"...

" باشه. باشه "

حرفشو قطع کردم و دستمو جلوش حرکت دادم.نمیخوام دیگه انقد درباره ی اولین بارم حرف بزنه.اون پیش خودش خندید بعد هلم داد رو تخت

" حالا بزار من یه کاری کنم که اون حس خوب بهت دست بده "

اینو تو گوشم گفت و لیشو گذاشت رو گردنم.دستشو گذاشت لبه شورتم و درش آورد و با صدای اروم گفت

" میخوای از انگشتم استفاده کنم یا زیبون؟ "

" هر دو "

گفتمو اون لبخند زد

" هرچی تو بخوای "

اینو گفت و سرشو برد پایین و من دستمو کشیدم لای موهاش.انگار خوشش میاد از این کار

" دفعه ی بعد با دوتا انگشت امتحان میکنم "

بعد لیشو گذاشت رو نقطه ی حساس و بعد از چند دقیقه داشتم میلرزیدمو اسم هری رو میگفتم

اون اومد کنارم دراز کشید ولی چیزی نگفت و اجازه داد تا به خودم پیام.وقتی نفسم اروم شد.دستمو کشیدم رو تنش

که پر از تتو بود. اون داشت بهم نگاه میکرد ولی جلومو نگرفت

" تاحالا کسی اینجوری منو لمس نکرده بود "

اون اعتراف کرد و من تموم سوالایی که تو دهنم بودو قورت دادم. بجای اینکه بازجوییش کنم. بهش لبخند زدمو اروم سینشو بوسیدم

" امشب باهام میمونی؟ "

سرمو به نشونه ی نه تکون دادم و گفتم

" نمیتونم. فردا دوشنبه هست و ما کلاس داریم "

من خودم دوست دارم باهاش بمونم ولی نه امشب

" تورو خدا "

" من واسه فردا لباس ندارم بپوشم "

" همینارو بپوش. خواهش میکنم پیشم بمون. فقط همین یه شب. بهت قول میدم به موقع برسونمت به کلاس "

" نمیدونم... "

" مطمئن باش ۱۵ دقیقه زودتر میرسونمت به کلاس و حتی زودتر میبرمت تا بتونی بری قهوه خونه و لیامو اونجا ببینی "

اینو گفتو من دهنم باز موند

" تو از کجا میدونی من اینکارو میکنم؟ "

" من نگات میکردم... نه همیشه. ولی من بیشتر از اونی که بدونی حواسم بهت بود "

اینو گفت و قلبم افتاد تو شکمم. من دارم عاشقش میشم. خیلی تند و سخت

" میمونم "

اینو گفتمو دستمو آوردم بالا تا چیزی نگره. دوباره گفتم

" به یه شرط "

لبخند زدو گفت

" چی؟ "

" دوباره برگرد به کلاس ادبیات "

اینو گفتمو اون ابروهاشو داد بالا

" چشم "

بخاطر این جوابش لبخند زدمو اون منو به خودش نزدیکتر کرد
بعد از یکم دراز کشیدن رو دستای هری داشتم به این فکر میکردم که قراره هری بمونم

" من کتابامو مسواکمو با خودم نیاورد حتی دوش هم نگرفتم "

اینو گفتمو اون آه کشید و دستشو از دور تنم برداشت

" میتونیم قبل از اینکه بری کلاس بریم خوابگاه و کتاباتو برداریم یا حتی همین الان میتونیم بریم ولی تو باید دوباره باهام برگردی. تو قول دادی "

لبخند زد و لبشو گذاشت رو چونم و داشت میبوسد. وقتی لبشو رو پوستم حس کردم نتونستم حرفشو قبول نکنم اون دقیقا میدونه داره چیکار میکنه

" و حموم چی؟ "

" میتونی اینجا دوش بگیری. ته سالن "

" تو خونه ی مشترک با دوستات؟ شاید یکی بیاد تو "

" اول درو قفل میکنیم. دوم من باهات میام "

بخاطر این طرز حرف زدنش اخم کردم ولی میخواستم توجه نکنم

" باشه میخوام همین الان دوش بگیرم. قبل از اینکه دیر بشه "

سرشو تکیه داد و از رو تخت بلند شد و شلوارشو پوشید منم همینکارو کردم ولی اول شورتمو درآوردم. دوست ندارم دوباره این لباسارو بپوشم ولی فردا هری قراره منو قبل از کلاس ببره تو اتاقم پس میتونم لباسمو عوض کنم

" چرا اونو نپوشیدی؟ "

هری نیشخند زدو من چشم غره رفتم

" شامپو داری؟ من حتی شونه هم با خودم نیاوردم "

داشتم کم کم استرس میگرفتم بخاطر چیزایی که همراه خودم ندارم. ادامه دادمو گفتم

" نخ دندون داری؟ "

" آروم باش من همه ی اینارو دارم. ما حتی مسواک اضافی هم اینجا داریم فکر کنم یک یا دوتا شونه هم داشته باشیم. حتی لباسای زیر تو اندازه های مختلف هم دارم اگه میخوای "

" لباس زیر؟ "

اینو پرسیدم قبل از اینکه بفهمم اونا واسه دختراییه که اینجا بودن و لباساشونو جا گذاشتن.

" ولش کن "

اینو گفتم قبل از اینکه اون بخواد بهم توضیح بده. امیدوارم هری کالکشن لباس زیر دخترونه نداشته باشه. اون منو برد تو حموم. بیشتر از اون چیزی که تصور میکردم اینجا راحت بودم فقط بخاطر اینکه چندبار اینجا اومده بودم. هری آب رو باز کرد و بلوزشو درآورد

" داری چیکار میکنی؟ "

" دوش میگیرم؟ "

" فکر کردم من قراره اول دوش بگیرم "

" میتونی با من دوش بگیری "

" نه نمیخوام "

اینو گفتمو خندیدم. من نمیتونم با هری دوش بگیرم

" چرا نه؟ من که دیدمت. تو هم منو دیدی. دیگه مشکلات چیه؟ "

" نمیدونم... فقط نمیخوام "

میدونم اون منو لخت دیده و دوش گرفتن باهم خیلی زیادیه. بیشتر از اون کارایی که باهم کردیم

" باشه. اول تو برو "

صداش یجوری بود انگار میخواست داد بزنه

بهش لبخند زدمو به این لحن حرف زدنش توجه نکردم و لباسمو درآوردم. اون داشت همینطور منو نگاه میکرد ولی من نگاهش نمیکردم. دستمو بردم زیر آب تا دمای آب رو بفهمم و بعد رفتم زیر آب. هری ساکت بود وقتی داشتم موهامو خیس میکردم. خیلی ساکت بود

" هری؟ "

صداش کردم. اون از حموم رفت بیرون؟

" بله؟ "

" فکر کردم شاید رفتی از اینجا "

اون پرده رو زد کنار و کله ی فرفریشو آورد تو و گفت

" نه. هنوز اینجا "

" مشکلی پیش اومده؟ "

اینو پرسیدمو اون سرشو تکون داد ولی چیزی نگفت. یعنی واقعا مته یه بچه ناراحت شده بخاطر اینکه باهش دوش نگر فتم؟ میخوام بهش بگم اونم بیاد ولی میخوام بهش بفهمونم که اون همیشه نمیتونه به هر چی میخواد برسه یا هرچی میگه قبول کنم. سرشو برد بیرون و میتونستم بشنوم روتوالت نشسته. شامپوی سر و بدن هردو بوی خیلی تندى داشتن. دلم واسه شامپوی وانیلیم تنگ شده ولی واسه یه بار اشکالی نداره. این باعث میشه عطر هری بیشتر با من باشه. ولی یکم بد میشه اگه استف اونجا باشه و من باید همه چیو بهش توضیح بدم و فکر نکنم هری زیاد باهام مهربون باشه اگه استف اونجا باشه. این فکر داشت اذیتم میکرد بخاطر همین انداختمش از سرم بیرون

" میتونی حوله رو بدی بهم؟ "

اینو گفتمو آبو بستم

" یا اگه میشه دوتا حوله بده "

دوست دارم یه حوله دور سرم ببیچم و یکی دور تنم. دستش از پرده اومد تو و حوله هارو داد بهم. ازش تشکر کردم و اون یه چیزی گفت ولی نتونستم بفهمم.

شلوارشو درآورد وقتی داشتم خودمو خشک میکردم. نمیتونستم خودمو کنترل کنم داشتم به بدن لختش نگاه میکردم وقتی داشت میرفت زیر آب. باید باهش دوش میگرفتم نه اینکه اون مجبورم میکرد. خودم دوست داشتم

" من میرم تو اتاقت "

بهش اینو گفتم ولی میدونم در کل توجه نمیکنه

پرده رو محکم زد کنار و گفت

" نه تو نمیری "

" مشکلت چیه؟ "

داد زدم. اون الان داره اعصابمو خورد میکنه

"هیچی. فقط خودت تنهایی نباید بری. اینجا پسرای زیادی هستن. نمیخوام تنهایی تو راهرو باشی"

"یه چیز دیگه هم هست. از اون موقع ای که بهت گفتم باهات دوش نمیگیرم همش اخم کردی"

"نه اینطوری نیست"

"پس بگو چرا وگرنه با حوله میرم بیرون تو راهرو"

تهدیدش کردم با اینکه میدونم هیچوقت همچین کاری نمیکنم. چشاشو ریز کرد و دستشو دراز کرد تا منو بگیره و نزاره برم بیرون. آب ریخت رو زمین

"فقط خوشم نمیاد یکی بهم بگه نه"

صداش آروم و نرم تر از هر دفعه ی دیگه بود

داشتم تصور اینو میکردم دختری که با هری بودن حتما بهش نه نمیگفتن. ذهنم داشت بهم میگفت تا بهش بگم مجبوره به این عادت کنه ولی تاحالا بهش نه نگفتم بجز همین یه بار. وقتی اون منو لمس میکنه هرکاری که بخواد من براش انجام میدم و نمیتونم بگم نه

"خب من مثه بقیه دخترا نیستم هری"

حسادتم داشت اعصابمو بیشتر خورد میکرد

یه لبخند کوچیک رو لبش معلوم شد و آب داشت رو صورتش میریخت. گفت

"میدونم تس. میدونم"

پرده رو کشید و من لباسامو پوشیدم و بعد از چند دقیقه آب رو بست

"تو میتونی واسه خوابیدن لباسای منو بپوشی"

اینو گفتو سرمو تکون دادم. یه سختی میتونستم صداشو بشنوم وقتی لخت روبه روم وایساده بود. با یه حوله موهاشو خشک کرد و گذاشت رو سرش بمونه و یه حوله ی دیگه برداشت پیچید دور خودش اونو خیلی پایینتر از شکمش بسته بود. اون شبیه یه سکس خالص بود. انگار دمای حموم ۲۰ درجه بیشتر شده. خم شدو کابینت رو باز کرد و یه برس مو آورد بیرون و گذاشت تو دستم

"بیا"

سرمو تکون دادم تا اون فکرای کثیف از ذهنم بره بیرون. وقتی داشتیم از راهرو میگذشتیم یهو خودمو کشیدم کنار یه پسر قد بلند مو طلایی نزدیک بود بخوره به من. بهش نگاه کردم موهای تنم سیخ شد

"خیلی وقته ندیدمت"

اینو گفت و من حس کردم حالت تهوع دارم

"هری"

صداش کردم و اون برگشت. چند لحظه طول کشید تا بفهمه اون همون پسرست که میخواست اون شب اذیتم کنه

" ازش دور شو "

هری داد زدو نیل خودشو کشید عقب

" ببخشید استایلز "

اینو گفت و از اونجا رفت

" مرسی "

زمزمه کردم و هری دستمو گرفتمو در اتاقشو باز کرد

" باید حالشو میگرفتم.نه؟ "

هری گفت و من رو تختش نشستم

" نه .نباید اینکارو میکردی "

نمیتونم بگم داره جدی میگه یا نه ولی نمیخوام اصلا بفهمم.کنترل رو از رو کمدم برداشت و تلویزیون رو روشن کرد و بعد کثو لباسشو باز کرد و یه تی شرت و شورت پرت کرد سمتش.شلوارمو درآوردم و شورت هری رو پوشیدم چند بار کشیدمش بالا چون اندازم نبود

" میتونم تی شرتی رو که امروز پوشیدی بپوشم؟ "

فهمیدم که این حرفم چقدر عجیبه وقتی از دهنم اومد بیرون.لبخند زدو گفت

" چی؟ "

" من...خب..ولش کن.نمیدونم چی داشتم میگفتم "

دروغ گفتم.میخوام تی شرتشو بپوشم چون عطر خوبی میده.این خیلی عجیب و دیوونگیه.پیش خودش خندید و تی شرتشو از رو زمین برداشت و اومد سمت من

" بیا عزیزم "

اینو گفت و تی شرتو داد بهم.خوشحالم که اون مسخرم نکرد ولی هنوز احساس احمق بودن میکنم

" مرسی "

تاپ بنفشمو و سوتینمو درآوردم و تی شرت هری رو پوشیدم.اون همونطوری که فکر میکردم بوی خیلی خوبی میده.اون داشت با مهربونی بهم نگاه میکرد

" تو خیلی خشگلی "

اینو گفت و به سمت دیگه نگاه کرد.یه حسی بهم میگه اون نمیخواست این کلمه هارو بلند بگه. ولی باعث شد قلبم تندتر بزنه.بهش لبخند زدمو یه قدم رفتم سمتش

" تو هم همینطور "

لپش قرمز شد .خندیدو گفت

" بسه دیگه فردا صبح ساعت چند میخوای بیدار شی؟ "

رفت رو تخت نشست و کانال های تلویزیون رو عوض کرد

5. "ولی خودم ساعت میزارم "

5 "؟ ۵ صبح؟ اولین کلاست ساعت ۹ شروع میشه چرا باید انقدر زود بیدار شی؟ "

" نمیدونم میخوام زود آماده شم "

اینو گفتمو موهامو شونه کردم

" خب بیا ساعت ۷ بیدار شیم مغزم قبل از ساعت ۷ کار نمیکنه "

وقتی اینو گفت غر زدم منو هری خیلی با هم فرق داریم

6 " و نیم؟ "

" باشه ۶ و نیم "

ما بقیه شبو تلویزیون نگاه کردیم و هری رو پاهام خوابش برد وقتی دستمو رو موهاش میکشیدیم بعد آروم پامو کشیدم کنار و بقلش دراز کشیدم سعی کردم بیدار نشه

" تس ؟ "

صدام کرد و دستشو تکون داد تا ببینه من هستم کنارش

" اینجا "

آروم اینو گفتمو اون برگشت سمت من و بغلم کرد دوباره خوابید اون گفته بود وقتی من پیشتم راحت میخوابه و این کاملاً درست بود

صبح روز بعد ساعت ۶ و نیم زنگ خورد بلند شدمو لباسایی که دیروز پوشیده بودمو دوباره بپوشم و بعد هری رو بیدار کنم تا لباس بپوشه خیلی بیدار کردنش سخت بود ولی ما تونستیم ساعت ۷:۱۵ برسیم به اتاقم هنوز خیلی وقت داشتم بخاطر همین لباسمو عوض کردم مسواک زدمو موهامو شونه کردم استف همینطور خوابیده بود و هری میخواست یه لیوان آب بریزه رو سرش و من جلوشو گرفتم هری حرف بد نزد یا مسخرم نکرد وقتی یکی از دامنای بلند و یه بلوز آبی گشاد پوشیدم

" دیدی هنوز ساعت هشته ما ۲۰ دقیقه وقت داریم قبل از اینکه بریم کافه تا قهوه بگیریم "

" ما؟ "

" آره فکر کردم بتونم باهات قدم بزنم؟ اگه نه اشکالی نداره "

اینو گفتو چشمو از رو من برداشت

" آره البته که میخوام بیای "

من فقط هنوز به تغییری که بینمون پیش اومده عادت نکردم این خیلی خوبه وقتی مجبور نیستیم از هری دوری کنم یا اینکه نگران باشم باهاش روبه رو نشم یعنی لیام چه فکری میکنه؟ اصلاً باید به لیام بگیم؟ لبخند زدمو گفتم

" با ۲۰ دقیقه ای که داریم چیکار کنیم؟ "

" چند تا فکر دارم "

نیشخند زدو منو کشید سمت خودش

" استف هنوز اینجاست "

اینو گفتمو اون گردنمو بوسید

" میدونم فقط داریم میبوسیم همو "

خندیدو لبشو گذاشت رو لبم.قبل از اینکه استف بیدار شه از اونجا رفتیم.تو راه هری بهم گفت که کیفمو بدم بهش تا اون برام بیاره.این خیلی خوب بود ولی رفتاری بود که از هری انتظار نداشتم

" کتابای تو کجاست؟ "

" اونارو نمیارم.هر دفعه از یکی قرض میگیرم تو کلاس.دیگه مجبور نیستم یه کیف مته این با خودم بیارم "

اینو گفت و به کیفم که رو دوشش بود اشاره کرد.بهش چشم غره رفتمو خندیدم.وقتی رسیدیم به کافه لیام به دیوار آجری تکیه داده بود انگار با دیدن هری سوپرایز شد من بهش نگاه کردم طوری که بفهمه بعدا قراره براش توضیح بدم و اون بهم لبخند زد.

" خب من بهتره برم. کلاس دارم "

هری گفتو سرمو تکون دادم.نمیدونم باید بغلش کنم؟ کیفمو انداخت رو زمین و دستشو برد دور کمرم و منو به خودش نزدیک ترکرد و منو بوسید.اصلا نمیدونستم قراره اینکارو کنه.منم بوسیدمش و اون ولم کرد

" بعدا میبینمت "

لبخند بزرگی زدو به لیام نگاه کرد.این خیلی بد بود تقریبا دهن لیام افتاد رو زمین و من یکم خجالت کشیدم با کار غیر منتظره ی هری

" اوممم..بیخشید بخاطر این "

من زیاد اهمیت نمیدم جلوی بقیه منو ببوسه یا هر چی.ولی منو نوا تاحالا جلوی بقیه همچین کار نکردیم.بجز وقتی که سعی کردم نوا رو تو فروشگاه ببوسم تا هری رو فراموش کنم

" من خیلی چیزا باید بهت بگم "

اینو به لیام گفتمو اون کیفمو از رو زمین برداشت

به لیام توضیح دادم که منو نوا بهم زدیم و نمیدونم اسم رابطم با هری رو چی میتونم بزارم.بهش گفتم یه جورایی قرار گذاشتیم ولی دقیقا همه چی بینمون معلوم نشده.تو این مدت اون فقط ساکت موند

" میدونم قبلا بهت هشدار دادم.پس دیگه نمیخوام چیزی بگم.ولی فقط تورو خدا وقتی با اون موایب خودت باش.باید اعتراف کنم اون وقتی با توه خیلی عوض میشه ولی اون هنوز همون هریه "

لیام اینو گفت و رو صندلیمون نشستیم

"مرسی"

این برام خیلی ارزش داره با اینکه لیام از هری خوشش نمیداد ولی داره سعی میکنه منو بفهمه و ازم حمایت کنه

...

وقتی که رفتم تو سومین کلاس که جامعه شناسی بود پرفسور بهم اشاره کرد تا برم پیشش و گفت

"بهم زنگ زدن و گفتن باید بری اتاق رئیس دانشگاه"

چی؟ چرا؟ واسه یه لحظه یادم رفت پدر هری رئیس دانشگاهه. یکم آرام شدم ولی هنوز اضطراب داشتم. یعنی اون چی میخواد؟ میدونم کالج مته دبیرستان نیست. ولی هرچی باشه منو تو اتاقه رئیس خواستن. رئیسی که پدر... دوست پسر منه؟

"اوه باشه"

"ما امروز فقط میخوایم یه سری از مقاله هارو انتخاب کنیم. من مطمئنم تو کاملش کردی"

پرفسور لبخند زدو من سرمو تکون دادم. خیلی خوشحال میشم وقتی پرفسور میبینن من چقدر تلاش میکنم

کیفمو گذاشتم رو دوشم و رفت سمت ساختمان مرکزی دانشگاه. خیلی دور بود تقریباً نیم ساعت طول کشید تا برسم. من واقعا باید یه ماشین بخرم. این هفته من باید زود اینکارو کنم قبل از اینکه پاهام از کار بیوفته. دیگه بدون ماشین نمیتونم.

به منشی که پشت میز نشسته بود اسممو گفتم و اون تلفنو برداشت و زنگ زد من چیزی نتونستم بشنوم بجز "دکتر استایلز" البته که کن دکترا داره

"اون منتظرته"

اون لبخند زدو به در چوبی ته راهرو اشاره کرد

قبل از اینکه بتونم در بزنم. در باز شد و کن با یه لبخند بهم خوش امد گفت

"مرسی از اینکه اومدی تسا"

اینو گفتمو بهم اشاره کرد تا بشینم. اون خودش رو یه صندلی بزرگ روبه روی یه میز بزرگ از چوب بلوط نشست. من بیشتر احساس راحتی میکنم باهاش تو دفترش تا تو خونش

"بخشید از کلاس کشوندتم بیرون. دیگه نمیدونستم چجوری پیدات کنم و میدونستم اگه به هری بگم اون... سخت میگیره"

"واقعا اشکالی نداره. مشکلی پیش اومده؟"

"نه اصلا. فقط میخوام درباره ی یه چیزایی باهات حرف بزنم. اول با اینترشیپ شروع میکنم. من با دوستم ونس صحبت کردم و اون گفت که خیلی دوست داره ببیننت. هرچی زودتر بهتر. اگه فردا کاری نداری میتونی بری"

"واقعا؟؟"

از هیجان داشتم میلرزیدم و یهو از جام بلند شدم. یه جورایی بد شد وقتی اونطوری بلند شدم پس زود سرجام نشستم

" این عالیه. خیلی ممنونم. نمیدونی چقدر این برام ارزش داره "

این یه خبر عالی بود. باور نمیکنم اون همچین کاری برام کرد

" واقعا باعث افتخارم بود تسا. میتونم بهش بگم که تو فردا قراره بری؟ "

اون ازم پرسید ولی من نمیخوام کلاسامو از دست بدم ولی از این ارزششو داره و من باید برم

" آره. این عالیه. دوباره مرسی. واو "

اینو گفتمو اون خندید

" حالا دومین چیز اگه میخوای بگی نه و قبول نکنی اصلا اشکالی نداره. این فقط یه خواسته بود و اینترشیپیت تو ونس هیچ تاثیری تو درسای دانشگاهات نداره اگه یه وقت افت کردی "

اینو گفت و من نگران شدم. سرمو تکون دادمو اون ادامه داد

" مطمئن نیستم هری بهت گفت منو کارن هفته ی بعد میخوایم ازدواج کنیم یا نه "

" میدونستم میخواین ازدواج کنین "

اینو بهش گفتم ولی فکرشو نمیکردم انقد زود باشه. فکرم رفت به اون شبی که هری رفت اونجا و مست کردو همه ی وسایلارو شکوند

" میخواستم بدونم اگه راهی هست... که تو بتونی هری رو راضی کنی بیاد عروسی "

اون دیگه به چشمام نگاه نکرد و به دیوار خیره شد و ادامه داد

" میدونم دارم زیاده روی میکنم ولی متنفرم از اینکه اونو تو عروسیم ببینم. من باور دارم تو تنها کسی هستی که میتونی هری رو راضی کنی بیاد. من خودم چندبار ازش خواستم ولی اون بدون اینکه فکر کنه گفت نه "

اصلا نمیدونم باید بهش چی بگم. من خیلی دوست دارم هری رو ببرم عروسیه پدرش ولی فکر نکنم هری به حرفم گوش بده. چرا همه فکر میکنن هری اینکارو میکنه؟ یادم میاد که کارن گفته بود هری عاشقه منه. دوباره داشت بخاطر اون حرف خندم میگرفت

" من حتما باهاش حرف میزنم. خیلی دوست دارم اون بیاد "

" واقعا؟ خیلی ممنونم تسا. امیدوارم بخاطر فشاری که روت هست نگفته باشی آره. خیلی دوست دارم هردوتونو تو عروسیم ببینم "

اون لبخند زد. بیه عروسی با هری؟ این خیلی دوست داشتنی به نظر میاد. ولی خیلی سخته هری رو راضی کردن. کن ادامه دادو گفت

" کارن خیلی تورو دوست داره و خیلی خوشحال شده بود که اومده بودی. هروقت خواستی میتونی بازم بیای پیشمون "

" به منم خیلی خوش گذشت اونجا. شاید یه سر رفتم اونجا واسه اینکه یکم آشپزی یاد بگیرم "

خندیدمو کن پیش خودش خندید. اون خیلی شبیه هری میشه وقتی میخنده و این باعث دل گرمیم میشه. پدر هری خیلی دوست داره با پسر عصبانی و شکستش رابطه داشته باشه که این دلمو میشکونه. اگه بتونم هرکاری میکنم تا به کن

کمک کنم

"اون خیلی خوشحال میشه. هر وقت خواستی بیا"

کن اینو گفت و بلند شدم

"دوباره مرسی بخاطر اینترشیپ. این برام خیلی ارزش داره"

"راستی به نمره هات نگاه کردم و واقعا تحت تاثیر قرار گرفتم. مطمئنم هری خیلی چیزا میتونه ازت یاد بگیره"

اون با یه امیدی تو چشماش اینو گفت

حس کردم لیم قرمز شده و لبخند زدم و خدا حافظی کردم. و به سمت کلاس ادبیات حرکت کردم. من فقط ۵ دقیقه وقت دارم. هری رو صندلیه همیشگیش نشسته بود و من نتونستم خودمو کنترل کنم و لبخند زدم

"تو سر قولت موندی پس منم موندم"

اون لبخند زدو اینو گفت من به لیام سلام گفتم و سرجام، بینشون نشستم. تا پرفسور کلاسو شروع کرد اون آروم گفت

"چرا انقد دیر کردی؟"

"بعد از کلاس بهت میگم"

لبخند زدم. میدونم اگه الان بهش بگم تمومه کلاسو بهم میریزه

"الان بگو"

"گفتم بعد از کلاس بهت میگم. چیز خاصی نبود"

اون آه کشید و بی خیال شد.

وقتی کلاس تموم شد هری و لیام هردوتا شو بلند شدن و من مطمئن نبودم باید با کدومشون حرف بزنم. معمولا وقتی دارم میرم از کلاس بیرون با لیام حرف میزنم ولی الان هری هم هست و من مطمئن نیستم چیکار کنم

"تو هنوز واسه مراسم آتیش بازی میخوای بیای جمعه؟ فکر کنم بهتر باشه اول واسه شام بیای پیشمون. میدونم مامانم خیلی خوشحال میشه"

لیام اینو گفت قبل از اینکه هری بتونه حرفی بزنه

"آره. البته که میام. شام هم عالیه. فقط بهم جزئیاتو بگو منم خودمو میرسونم اونجا"

لبخند زدم. دیگه نمیتونم صبر کنم خیلی دوست دارم دنیل رو ببینم. اون لیامو خوشحال میکنه بخاطر همین من از همین الان دوشش دارم

"بهت اس میدم"

اینو گفتو رفت

"بهت اس میدم"

هری با کنایه اینو تکرار کرد و چشم غره رفت

" مسخرش نکن هری "

" اوه آره یادم رفت چقد عصبانی میشی. یادمه چطور قاطی کردی وقتی مولی مسخرش کرد "

هری خندیدو من زدم به شونش

" هری جدی میگم. لیامو ول کن لطفا "

" اون داره با بابام زندگی میکنه. من حق دارم مسخرش کنم "

اون لبخند زدو من خندیدم. وقتی از ساختمون اومدیم بیرون تصمیم گرفتم بهش بگم. یا الان یا هیچوقت

" حرف بابات شد... "

به یه سمت دیگه نگاه کردم. اون از همین الان یکم لرزید

" امروز اونجا بودم. تو دفترش. اون واسه من قراره مصاحبه با ونس رو گذاشت فردا. این عالی نیست؟ "

" اون چیکار کرد؟ "

اون تقریباً داد زد. بفرما

" اون قراره مصاحبه برام گذاشت. این یه فرصت خوبیه برام هری "

یه جووری گفتم که اون درکم کنه. اون آه کشیدو گفت

" باشه "

" یه چیز دیگه هم هست "

" البته که هست... "

" اون منو هفته ی بعد واسه عروسیش دعوت کرد... خب مارو. دعوتمون کرد بریم عروسیش "

اینو گفتمو اون بهم خیره شد

" نه. من نمیرم. دیگه بحث نکن "

اون برگشت تا از کنارم رد شه

" صبر کن. تو رو خدا یکم به حرفم گوش کن ؟ "

مچ دستشو گرفتم ولی اون دستشو کشید عقب

" نه. تو واقعا باید از این مسئله خودتو بکشی کنار. من شوخی ندارم. واسه پیارم شده تو کارای من سرک نکش "

اون داد زدو من آه کشیدم

" هری... "

بیار دیگه گفتم ولی اون بهم توجه نکرد. اون رفت سمت پارکینگ. ولی پاهام حرکت نکرد انگار نمیخواست دنبال هری بره

داشتم نگاه میکردم وقتی سوار ماشین شد و از پارکینگ اومد بیرون. اون داره زیاده روی میکنه و من نمیخوام کوتاه بیام. اون یکم وقت لازم داره تا آرام شه و دوباره صحبت کنیم. میدونم اون نمیخواد بیاد ولی امیدوار بودم حداقل بخواد دربارش حرف بزنه. دارم با کی شوخی میکنم؟ ما فقط این رابطه ی "بیشتر" رو ۲ روز پیش شروع کردیم. نمیدونم چرا انقد انتظار دارم که همه چی یهو عوض بشه. البته یه جورایی عوض شده. هری خیلی رفتارش با من بهتر شده. اون جلوی همه منو بوسید این خیلی سوپرایزم کرد. ولی با این حال هری هنوز هریه و هنوز همون آدمه کله شقه و اون رفتارش مشکل داره. یه آه کشیدمو کیفمو گذاشتم رو دوشم و رفتم سمت اتاقم

وقتی وارد اتاق شدم دیدم استف رو زمین نشسته و داره تلویزیون نگاه میکنه

"دیشب کجا بودی؟ اصلا بهت نمیاد شب بیرون باشی دختر جوون"

اون به شوخی گفت و من با بازیگوشی براش چشم غره رفتم

"من... بیرون بودم"

نمیدونم باید بهش بگم با هری بودم یا نه

"با هری"

اینو گفت و من به یه سمت دیگه نگاه کردم

"میدونم با اون بودی. اون شمارتو ازم گرفت وقتی بولینگ بودیم بعد از اونجا رفتو دیگه برنگشت"

"به کسی نگو. من خودمم نمیدونم داره واسم چه اتفاقی میوفته"

به استف گفتم. اون بهم قول داد که به کسی چیزی نگه. ما بقیه ی بعد از ظهور دوباره ی خودشو تریستن حرف زدیم که چطور شد رفتن بیرون واسه شام. وقتی تریستن اومد تو اتاق استف رو بوسید و دستشو گرفت و استف وسایلاشو جمع کرد. و تمام این مدت تریستن داشت به استف نگاه میکردو لبخند میزد. چرا هری با من اینجوری رفتار نمیکنه؟ من چند ساعته از هری خبری نشنیدم ولی نمیخوام اول بهش اس بدم. خیلی بچگونست میدونم ولی اهمیت نمیدم. یکم درسمو خوندم و وسایلامو جمع کردم تا برم دوش بگیرم. تا رسیدم به در گوشیم زنگ خورد. تا اسم هری رو دیدم قلبم وایساد. پیامشو خوندم

امشب باهام میمونی؟

اون چند ساعته باهام حرف نزده الان میخواد باهاش بمونم امشب؟ دوباره؟

چرا؟ تا مته عوضیا باهام رفتار کنی؟

خودم دوست دارم ببینمش ولی هنوز از دشش ناراحتم

من تو راهم آماده باش

بخاطر این رئیس بازیش چشم غره رفتم ولی نمیتونم خودمو کنترل کنم خیلی هیجان زدم دوباره ببینمش.

زود رفتم سمت حموم دوش بگیرم قبل از اینکه هری برسه. چون نمیخوام تو خونه ی مشترک هری دوش بگیرم دوباره. وقتی تموم شد. زیاد وقت نداشتم تا لباسای فردارو جمع کنم. باید واسه رفتن به شرکت ونس اتوبوس سوار

شم. ۳۰ دقیقه راهه تا اونجا. با نا مرتبی لباسمو گذاشتم تو کیفم و هری درو باز کرد بدون اینکه در بزنه

"حاضری؟"

اینو گفتو کیف پولمو از رو کمد برداشت. سرمو تکون دادمو کیفمو گذاشتم رو شونم و رفتم دنبالش. ما بدون اینکه حرفی بزنیم رفتیم سمت ماشینش. خدا کنه بقیه شب اینجوری نباشه

هری ماشینو روشن کرد و از تو پارکینگ اومد بیرون و من از پنجره به بیرون خیره شده بودم. نمیخوام اول حرف بزنم میخوام اول بفهمم حالش چجوریه. هری رادیو رو روشن کرد و صداشو زیاد کرد. چشم غره رفتم و سعی کردم به صدا توجه نکنم ولی نمیشد. من از این نوع آهنگ متنفرم. باعث میشه سر درد بگیرم. بدون اینکه به هری چیزی بگم صداشو کم کردم. اون زود برگشت بهم نگاه کرد. گفتم

"چی؟"

"وا. یکی خیلی اعصابش خورده"

"نه. من فقط از این آهنگا خوشم نیامد و اونیه که عصبیه تویی نه من. تو باهام بد رفتار کردی بعد بهم مسیج دادی گفتی بمونم. من که نمیفهم"

"من فقط بخاطر اینکه قضیه عروسی رو آوردی وسط عصبانی شدم. حالا هم که تصمیم گرفتیم نریم پس دیگه لازم نیست عصبانی باشم"

صداش آروم و نرم بود

"نه من که نگفتم نمیرم. ما حتی درباره حرف نزدیم"

"چرا زدیم. گفتیم بهت من نمیخوام برم پس بی خیالش شو ترسا"

"خب شاید تو نخوای بری ولی من میرم. و این هفته میخوام برم خونه ی بابات و از کارن طرز پختن کیک رو یاد بگیرم"

اینو گفتمو اون دندوناشو رو هم فشار داد و بهم خیره شد

"تو نمیری عروسی. چه جوریه؟ تو و کارن الان دوست صمیمی شدین؟ تو حتی اونو خوب نمیشناسی. اصلا چرا میخوای بری عروسی؟"

"آره میخوام برم و اگه اونو خوب نمیشناسم. تو هم هنوز خوب نمیشناسم"

اینو گفتم و حالت صورتش عوض شد. بخاطر این حرفم حس بدی بهم دست داد ولی این حقیقته

" چرا داری انقدر سخت میگیری؟ "

از لای دندوناش اینو گفت

" چون تو نمیتونی بهم بگی چیکار کنم هری. این اتفاق نمیوفته. اگه من بخوام برم عروسی. میرم و خیلی دوست دارم تو هم باهام بیای. خیلی خوش میگذره اصلا ممکنه به تو هم خیلی خوش بگذره. و خیلی واسه کارن و پدربزرگ ارزش داره اگه بری ولی میدونم برات مهم نیست "

اون هیچی نگفت فقط یه نفس عمیق کشید و به بیرون خیره شد. بقیه ی راه ساکت بودیم. هر دو تامون خیلی عصبانی بودیم. وقتی رسیدیم خونه ی هری. اون کیفمو از تو صندوق عقب برداشت و گذاشت رو دوشش

" تو چرا تو این خونه ی مشترک زندگی میکنی؟ "

اینو پرسیدم. از همون اول که فهمیدم اون اینجا زندگی میکنه میخواستم دلیلشو بفهمم. دوباره یه نفس عمیق کشید و یه قدم برداشتو گفت

" چون اون موقع که خواستم پیام اینجا خوابگاه دانشگاه پر بود و عمرا اگه میخواستم خونه ی بابام زندگی کنم. پس چاره ی دیگه ای نداشتم "

" پس چرا اینجا موندی؟ "

" چون نمیخوام با بابام زندگی کنم. ترسایم. به این خونه نگاه کم. خیلی خوبه و بزرگترین اتاق هم واسه منه "

یکم خندید و از اینکه عصبانیتش کم شد خوشحال شدم

" چرا بیرون از دانشگاه زندگی نمیکنی؟ "

پرسیدمو اون شونه هاشو تکیه داد. شاید اون نمیخواد جایی کار بگیره. زود دنبالش حرکت کردم و رفتم تو اتاقش و اون درو قفل کرد. هنوز نمیتونم بفهمم چرا اون دوست نداره کسی بیاد تو اتاقش و انقدر بخاطر این حساسه

" چرا نمیزاری کسی بیاد تو اتاق ؟ "

چشم غره رفت و کیفمو گذاشت رو زمین

" تو همیشه انقدر سوال میپرسی؟ "

نشست رو صندلی

" نمیدونم چرا سوالمو جواب نمیدی؟ "

اون به سوالم توجه نکرد و دوباره گفتم

" میتونم لباسایی رو که فردا میخوام بپوشم آویزون کنم. چون نمیخوام فردا با لباسای چروک برم "

یکم فکر کرد بعد سرشو تکون داد و یه رخت آویز رو از تو کمدهش آورد بیرون. دامنو بلوزمو روش آویزون کردم و به نگاه مسخرش به لباسم توجه نکردم

" من فردا زودتر باید بیدار شم چون باید ساعت ۸:۴۵ برسم ایستگاه اتوبوس. اتوبوس ۳ تا خیابون قبل تر از شرکت ونس و ایمیسه پس مجبور میشم بقیه راه رو پیاده برم "

" چی؟ تو فردا میخوای بری اونجا؟ چرا بهم نگفتی؟ "

" گفتم تو خیلی سرت شلوغ بودو اصلا بهم توجه نکردی "

" من خودم میرسونمت. مجبور نیستی یه ساعت زودتر حرکت کنی و سوار اتوبوس شی "

میخوام پیشنهادشو رد کنم تا عصبیش کنم ولی نظرم عوض کردم. ماشین هری خیلی بهتر از اون اتوبوس شلوغه

" من زود یه ماشین میخرم. دیگه بدونم ماشین نمیتونم تحمل کنم. اگه اینترشیپ بگیرم مجبورم ۳ روز در هفته اتوبوس سوار شم و این برام سخته "

" من خودم میرسونمت "

" من باید ماشین بخرم. نمیخوام وقتی از دسم ناراحتی منو اونجا بکاری و نیای دنبالم "

" من هیچوقت همچین کاری نمیکنم "

خیلی جدی گفت اینو

" چرا میکنی. بعد من اونجا گیر میوفتم مجبورم دنبال اتوبوس بگردم. نه مرسی "

تقریبا به شوخی گفتم. ولی حس میکردم میتونم بهش اعتماد کنم ولی نمیخوام ریسک کنم. اون خیلی حال و بی حاله.

هری تلویزیون رو روشن کرد و بلند شد تا لباسشو در بیاره. مهم نیست چقدر از دستش عصبانی بشم ولی هیچوقت شانس دیدن بدن لختشو از دست نمیدم. اول تی شرتشو در آورد و عضله هاش جمع شدن وقتی دستشو آورد بالا بعد زیپ شلوارشو باز کردو درش آورد. فکر میکردم میخواد فقط با شورت بمونه ولی از تو کمدهش یه شلوارک آورد بیرون و پوشید ولی تی شرت نپوشید. خوش بحاله من

" بیا "

اینو گفت و تی شرتشو که امروز پوشیده بود رو داد به من. نتونستم خودمو کنترل کنم و لبخند زدم. این دیگه داشت مته یه عادت میشد. اون دوست داشت وقتی من موقع خواب تی شرتشو میپوشیدم و منم دوست داشتم وقتی عطرشو میتونستم حس کنم. اون به تلویزیون خیره شد بود. من تی شرتش و یه شلواره یوگا پوشیدم. اون شلوار بیشتر مته یه ساق پلاستیکی بود. ولی خیلی باهش راحت بودم. وقتی لباسای خودمو هری رو برداشتم گذاشتم یه گوشه هری بهم نگاه کرد صداشو صاف کردو گفت

" اون اوم...اون شلوار خیلی سکسیه "

از خجالت قرمز شدمو گفتم

" مرسی "

" خیلی بهتر از اون شلوار آسمونیه "

داشت سربه سرم میداشت ، خندیدم و رو زمین نشستم ، نمیدونم چرا تو این اتاق احساس راحتی میکنم شاید بخاطر کتاباست شایدم بخاطر هری ، همون بخاطر هریه .

" تو واقعا منظوری داشتی وقتی گفתי خوب منو نمیشناسی؟ "

پرسید و این سوالش خیلی غیر منتظره بود

" یه جورایی. اخه شناختنت خیلی سخته "

" من حس میکنم میشناسمت "

اینو گفت و تو چشم خیره شد

" چون من بهت اجازه دادم. من خیلی چیزا درباره ی خودم بهت گفتم "

" منم خیلی چیزا بهت گفتم ، شاید اینطور بنظر نیاد ولی تو بیشتر از هر کسی منو میشناسی "

به زمین نگاه کرد و دوباره تو چشمش نگاه کرد. میتونستم ناراحتی رو تو چشاش ببینم ولی اصلا عادی نبود ولی مته همیشه گیرا بود، مطمئن نبودم باید چی بگم من خیلی چیزا درباره ی هری میدونم و این باعث میشه بهتر با هم رابطه برقرار کنیم. با اینکه چیزای زیادی در باره ی هم میدونیم ولی من میخوام هری رو بیشتر بشناسم

" تو هم بیشتر از هر کس دیگه ای منو میشناسی "

واقعا همینطوره اون منو میشناسه. تسای واقعی نه اون تسایی که مجبورم جلوی مادرم و نوا باشم. واسه هری تعریف کردم وقتی بچه بودم پدرم مارو تنها گذاشتو رفت. انگار بخاطر حرفایی که زدم راضی بنظر میرسید. از رو صندلی بلند شد و اومد سمتم کنارم نشست دستمو گرفت و گفت

" چی میخوای بدونی تسای ؟ "

چشم نزدیک بود بزنه بیرون. هری بالاخره میخواد باهام حرف بزنه و درباره خودش بگه. کم کم دارم این پسر پیچیده و عصبانی و بعضی اوقات دوست داشتنی رو میشناسم.

منو هری رو زمین دراز کشیدیم و به سقف نگاه میکردیم. من تقریباً ۱۰۰۰ تا سوال ازش پرسیدم. اون درباره جایی که بزرگ شد برام تعریف کرد "همستید" بود اسمش و گفت که چقد اونجا جای قشنگی بود. درباره ی زخمی که رو زانوش بود گفت که چطور اولین بار موقع دوچرخه سواری افتاد و مامانش بخاطر خون غش کرد. بابای هری همیشه تو بار بود و مشروب میخورد پس مامانش بهش دوچرخه سواری یاد داد. درباره ی مدرسه حرف زد، اون بیشتر دوست داشت کتاب بخونه و پسر اجتماعی نبود. هرچی که بزرگتر میشد پدرش بیشتر مست میکردو پدر مادرش بیشتر باهم دعوا میکردن. تعریف کرد چطور وقتی راهنمایی بود نزدیک بود اخراج شه بخاطر عوا کردن ولی مادرش از مدیرشون خواهش کرد تا اخراجش نکنن. وقتی ۱۶ سالش شد شروع کرد به تتو کردن. دوستاش میومدن تو زیر زمین خونشون و براش تتو میکردن. اولین تتوش ستاره بود و بعد از این بیشتر خواست تتو کنه. و اینکه گفت دلیله خاصی واسه تتو نکردن رو پشتش نداره اگه بشه رو پشتشم تتو میکنه. هری از پرنده ها متنفره. از ماشینای کلاسیک خوشش میاد. بهترین روز زندگیش روزی بود که تونست رانندگی یاد بگیره و بدترین روز زندگیش روزی بود که پدر مادرش از هم جدا شدن. وقتی ۱۴ سالش بود پدرش مشروب خوردنو گذاشت کنار و سعی کرد براش جبران کنه ولی هری قبول نکرد. سرم داشت بخاطر این همه چیزی که درباره ی هری فهمیدم گیج میرفتم. بالاخره میتونم حس کنم هری رو میشناسم ولی میخوام چیزای بیشتری بدونم. اون موقعی که داشت تعریف میکرد وقتی ۸ سالش بود با مامانش یه خونه با جعبه ها درست کرد خوابش برد. وقتی خوابید نگاش کردم انگار جونتتر شده بود مخصوصا الان درباره ی بچگیش خیلی چیزا میدونم. تا قبل از اینکه پدرش الکلی بشه زندگی خوبی داشت ولی الان بخاطر پدرش انقدر عصبیه. خم شدمو لپشو بوسیدم و رفتم رو تخت تا بخوابم نمیخوام بیدارش کنم واسه همین گذاشتم رو زمین بخوابه. منم با فکر پسر بچه ی مو فر فری با دوچرخش به خواب فرو رفتم.

" بسه "

با صدای هری از خواب پریدم. تنش داشت رو زمین تکون میخورد. زود رفتم پایین و شونه هاشو تکون دادم تا بیدارش کنم. یادمه دفعه ی قبل چقدر سخت بیدارش کردم دستمو بردم دور شونه هاش ولی اون سعی کرد خودشو آزاد کنه ولی محکم تر گرفتمش. بعد یه نفس عمیق کشیدو چشاشو باز کرد

" تس "

دستشو گذاشت دور تنم. اون خیس عرق شده بود و به سختی نفس میکشید. باید درباره ی کابوشش هم ازش میپرسیدم ولی نمیخوام زیاد ازش سوال بپرسم اون خیلی بیشتر از چیزی که انتظار داشتم درباره ی خودش گفت

" من اینجا ، من اینجا "

آرومش کردم. دستشو گرفتم تا بلندش کنم بریم رو تخت بخوابیم. وقتی تو چشم نگاه کرد گجی و ترس یهو از بین رفت

" فکر کردم تو از اینجا رفتی "

به آرومی گفت. رو تخت خوابیدیم و تا جایی که میتونست منو به خودش نزدیک کرد. دستمو کشیدم لای موهای بهم ریختش و اون چشاشو بست. هیچی نگفتم فقط دستمو میکشیدم لای موهاش تا آرومش کنم

" هیچوقت تنهام نزار تس "

اینو گفت و خوابید. نزدیک بود بخاطر این حرفش قلبم وایسه و میدونم تا وقتی که اون بخواد من پیشش میمونم و هیچوقت تنهانش نمیزارم

روز بعد قبل از هری بیدار شدم و سعی کردم از روش برم کنار بدونه اینکه بیدارش کنم. یاد دیشب افتادم که اسممو با خیاله راحت گفت و اون چیزایی که درباره ی خودش برام تعریف کرد که اینا همه باعث میشد دل پیچه بگیرم. اون خیلی دیشب باهام روراست بود و خیلی چیزا بهم گفت. الان بیشتر از قبل بهش اهمیت میدم. عمق احساسی که بهش دارم داره منو میترسونه و من هنوز آماده نیستم باهاش روبه رو شم. بابلیسم و کیف کوچیک ارایشی که از استف قرض کرده بودمو برداشتم و رفتم تو حموم آماده شم و دندونمو مسواک بزنم. راهرو خالی بود و کسی در حمومو نزد وقتی داشتم آماده میشدم. اونقدر هم خوش شانس نبودم وقتی داشتم برمیکشتم اتاق هری. دیدم ۳ تا پسر تو راهرو وایسادن فهمیدم یکیشون لویی هست

" سلام تسا "

اینو گفتو لبخند بی نقصشو بهم نشون داد

" سلام. خوبی؟ "

مودبانه ازش پرسیدم. اصلا راحت نیستم وقتی ۳ تاییشون بهم زل زدن

" خوبم. میخوایم بریم بیرون. تو اومدی واسه همیشه اینجا بمونی؟ "

اینو گفت و خندید

" نه. اصلا. فقط اومدم ببینمتون "

اصلا نمیدونم باید چی بگم. اون پسر قد بلند خم شد و زیر گوش لویی یه چیزی گفت ولی من نتونستم بفهمم و به یه

سمت دیگه نگاه کردم و گفتم

"خب بعدا میبینمتون "

"آره امشب تو مهمونی میبینمت "

لویی اینو گفتو رفتن.یه پارتی؟ چرا هری بهم نگفت امشب پارتیه؟ شاید نمیخواد خودش بره؟ شاید نمیخواد من پیام پارتی.ضمیر ناخوداگاه اضافه کردو گفت.کی اخه سه شنبه پارتی میگیره.وقتی به اتاق هری رسیدم قبل از اینکه بتونم درو باز کنم خودش باز شد

" کجا بودی؟ "

هری اینو گفت و درو کاملا باز کرد تا برم تو اتاق

" موهامو درست می کردم.نمیخواستم بیدارت کنم "

" من بهت گفته بودم تنهایی تو راهرو نگرد تسا "

اون سرزنشم کرد و من گفتم

" من بهت گفتم تو نمیتونی بهم دستور بدی هری "

من با لحنه خودش گفتم و اون پیش خودش خندید و گفت

" داری اعلام جنگ میکنی نه؟ "

خندیدو یه قدم بهم نزدیک تر اومد.یه دستشو گذاشت رو پشتم و یه دست دیگشو بر زیر تی شرتم و انگشتشو کشید رو شکمم آروم و همینطور دستشو آورد بالاتر

" ترسا تو واقعا باید سوتین بپوشی وقتی میخوای تو راهروی این خونه که پر از پسره بگردی "

لبشو گذاشت رو گوشم و همون لحظه دستشم گذاشت رو سینم.و انگشتشو کشید رو نقطه ی حساس.سرمو گذاشتم

رو سیش نمیتونستم خودمو کنترل کنم و اون داشت همینطور دستشو میکشید رو سینم. اون یه نفس عمیق کشید و من سر جام خشک شده بودمو قلبم داشت از جاش در میومد

" تو نمیتونی چه آدمای منحرف و هوس بازی تو راهرو میگردن "

تو گوشم نفس کشید و اینو به آرومی گفت. انگشتشو گذاشت رو نوک سینم و فشار داد و من نمیتونستم نفس بکشم و یه آه از دهنم اومد بیرون

" شرط میبندم با همین کار میتونم یکاری کنم که تو بیای "

اینو گفتو بیشتر فشار داد.. اصلا نمیدونستم این انقد حس خوبی بهم میده. سرمو تکیه دادمو هری پیش خودش خندید

" میخوای اینکارو کنم؟ کاری کنم بیای؟ "

پرسید و من دوباره سرمو تکیه دادم. اصلا اون باید بپرسه؟ نفسای سخته و زانو هام که دارن میلرزن خودشون دارن میگن که میخوام

" دختر خوب. حالا بزار برم ... "

اون تا شروع کرد به حرف زدن صدای زنگ گوشیم در اومد

" وای خدا ما ۱۰ دقیقه دیگه باید بریم هری و تو هنوز آماده نشدی. منم هنوز آماده نشدم "

رفتم کنار ولی اون سرشو تکیه داد و منو دوباره کشید سمت خودش. و زود شلواری شورتمو در آورد. خم شد و گوشیمو برداشت و خاموشش کرد

" من فقط ۲ دقیقه میخوام. یعنی ۸ دقیقه وقت داریم لباس بپوشیم "

اینو گفت و منو بلند کرد و برد سمت تخت و نشوند منو لبه ی تخت. رو به روم رو زانو هاش نشست و منو یکم کشید آورد جلوتر

" پاهاتو باز کن عزیزم "

حرفشو گوش کردم. میدونم این جزئی از برنامه ی امروزم نبود ولی فکر کنم این بهترین راه واسه شروع کردن یه روز باشه. انگشتای بلندشو کشید رو پام و منو هل داد رو تخت خوابوند و سرشو برد لای پام و زبونشو گذاشت رو نقطه ی حساس و تگون داد بعد انگشتشو گذاشت تگون داد. این همون نقطه ی وای خدا. پشتم به عقب خم شد. بلند شد اومد رو من و دوباره انگشتشو گذاشت اونجا و برد تو و تندتر حرکت داد انگشتشو.. دارم عقلمو از دست میدم این یه حس عالییه بعد از یه ثانیه حس کردم دارم آتیش میگیرم و تو شکمم داشتم یه چیزی حس میکردم و اون انگشتشو تندتر حرکت داد

" اشکال نداره اگه از ۲ تا انگشت استفاده کنم؟ "

ازم پرسید و من سرمو تگون دادم. این یه حسه عجیبه. مثه دفعه ی اول زیاد راحت نیستم ولی اون دوباره رفت پایین و لبشو گذاشت اونجا و کاری کرد که درد رو فراموش کنم. یکم لرزیدم وقتی هری دوباره لبشو برداشت و گفت

" لعنتی. تو خیلی تنگی عزیزم "

این کلمه هاش به تنهایی دارن دیوونم میکنن

" خوبی؟ "

هری اینو پرسید و من موهاشو گرفتم و سرشو کشیدم پایین اون خندیدو دوباره لبشو گذاشت اونجا

پاهام شروع کرد به لرزیدم و اسم هری رو صدا میکردم. این از هر دفعه ای بهتر و قوی تر بود و خیلی هم سریع. هری پایین شکممو بوسید و بلند شد رفت سمت کمدش. سرمو گرفتم بالا و سعی کردم نفس بکشم. اون برگشت سمت من و با یه تی شرت منو پاک کرد. باید خیلی خجالت بکشم الان

" الان برمیدرم میخوام دندونمو مسواک بزنم "

لبخند زود از اتاق رفت بیرون. بلند شدم تا لباس بپوشم و ساعت رو چک کردم. ما فقط ۳ دقیقه وقت داریم تا آماده شیم و بریم. وقتی هری برگشت زود لباس پوشید و رفتیم

" میدونی چطوری میشه رفت اونجا؟ "
اینو پرسیدمو اون سمت بزرگراه رانندگی کرد

" آره. دوست صمیمیه بابام از دبیرستان کریستین ونسه "
" اوه.واو "

میدونستم کن اونو میشناسه ولی نمیدونستم دوست صمیمیشه

" نگران نباش.اون یه پسره خوبه.یکم منظمه ولی خوبه.تو خیلی به اونجا میای "
لبخند زدو دوباره گفت

" امروز خیلی دوست داشتنتی شدی "
" مرسی.انگار تو هم امروز خیلی حالت خوبه "
" آره. وقتی صبح به این زودی سر از لای پاهات در بیارم معلومه حالم خوب میشه "
خندیدو دستامو گرفت

" هری" !!!

با نارضایتی گفتمو اون خندید.زود رسیدیم اونجا و هری تو یه پارکینگ پشت یه ساختمون بزرگ ماشینشو پارک کرد.شرکت ونس یه ساختمون ۶ طبقه با پنجره های آینه ای بود که روبه روش یه تابلوی بزرگ " وی " چسبیده بود

" من استرس دارم "
اینو به هری گفتمو خودمو تو آینه نگاه کردم

" نگران نباش. همه چی خوب پیش میره. تو خیلی زرنگی اون حتما تورو قبول میکنه "

اون آروم کرد. خیلی دوست دارم وقتی اون انقد باهام خوب رفتار میکنه

" مرسی "

خم شدمو آروم بوسیدمش

" من تو ماشین منتظرت میمونم "

اینو گفت و دوباره منو بوسید

داخل ساختمون هم مته بیرونش خیلی بزرگه. وقتی به میزی که روبه روم بود رسیدم فهمیدم باید برم طبقه ی ششم. وقتی رسیدم طبقه ی ششم رفتم سمت مردی که پشت میز نشسته بود و اسممو بهش گفتم. اون یه لبخند بزرگ بهم زد و دندونای سفیدش معلوم شد و منو برد سمت یه دفتر خیلی بزرگ

" آقای ونس. خانوم یانگ اینجا هستن "

اون مرد اینو گفت و دیدم یه مردی که یکم ریش داشت دستشو برام تکون داد. چشای سبزش از اون فاصله ای که ازم داشت معلوم بود و همینطور داشت بهم نزدیکتر میشد. اومد جلوم و باهام دست داد. لبخندش آروم کرد و بعد بهم گفت که رو صندلی بشینم

" خیلی خوشحالم میبینمت ترسا. مرسی که اومدی "

کریستین ونس بهم اینو گفت. لبخند زدمو گفتم

" تسابه من بگین تسا. مرسی که منو خواستین اینجا "

" خب تسا تو دانشجوی ترم اول رشته ی زبانی؟ "

پرسیدو من سرمو تکون دادم

" بله اقا "

" کن استایلز خیلی ازت تعریف کرد.اون گفت من پشیمون میشم اگه تورو واسه کار تو اینجا قبول نکنم "

" کن خیلی بهم لطف داره "

اینو گفتمو اون سرشو تکون داد و دستشو کشید رو ریشش

اون ازم اسم نویسنده ی مورد علاقم و اسم نویسنده ای که دوست ندارم پرسید و من توضیح دادم چه حسی نسبت بهشون دارم و اون سرشو تکون میداد و وقتی توضیحام تموم شد اون لبخند زدو گفت

" خب تساکی میتونی شروع کنی؟ کن قبول کرد که برنامه ی دانشگاهتو تغییر بدی و میتونی ۳ روز در هفته اینجا کار کنی و بقیه روزو بری دانشگاه.یعنی ۲ روز بعد "

دهنم باز موند

" واقعا؟؟ "

فقط همینو میتونم بگم.این خیلی عالی—ه.من فکر میکردم هم باید کلاسامو برم هم بیام اینجا کار کنم

" آره. و اینکه هر ساعتی اینجا کار کنی رو نمره های دانشگاهات هم یه تاثیر خوبی میزاره "

" خیلی خیلی ممنونم.این یه لطف خیلی بزرگیه برام.دوباره مرسی "

نمیتونم باور کنم که چقد خوش شانسم

" درباره ی مقدار حقوقت دوشنبه صحبت میکنیم "

" حقوق؟؟ "

من فکر کردم این یه اینترنت شیب بدونه حقیقه. امروز واقعا بهترین روز زندگیمه

" آره البته که حقوق میگیری واسه هر ساعتی که اینجا کار میکنی "

لبخند زدو من سرمو تکون دادم. میت رسم دهنمو باز کنم چون بار هزارمه که دارم ازش تشکر میکنم

بعد از اینکه اومدم بیرون با تموم سرعت دویدم سمت ماشین هری و اون از ماشین اومد بیرون

" خب؟ "

اینو گفت و من جیغ کشیدم

" گرفتمش. حقوق هم میگیرم و سه روز در هفته میتونم پیام اینجا و فقط ۲ روزشو برم دانشگاه و این رو نمره هام هم تاثیر خوبی میزاره و اون خیلی خوب بود و بابات خیلی عالیه که اینکارو برام کرد و البته تو هم همینطور. من خیلی هیجان زدم و من... فکر کنم همین بود "

خندیدمو اون بغلم کرد و محکم منو گرفت و بلند کرد آورد تو هوا

" خیلی خوشحالم واست "

اینو گفتو من انگشتامو بردم لای موهایش

" مرسی "

اینو گفتمو اون منو گذاشت رو زمین و دوباره گفتم

" واقعا مرسی منو رسوندی اینجا و منتظرم موندی "

اون بهم گفت که قابلمو نداره و سوار ماشین شدیم. هری پرسید

"میخوای بقیه بعد از ظهرو چیکار کنی؟"

"بریم دانشگاه دیگه. میتونیم به کلاس ادبیات برسیم"

"واقعا؟ باید یه چیز باحال تر پیدا کنیم و انجام بدیم"

"نه من از همین الانشم کلی از کلاسارو از دست دادم. دیگه نمیخوام هیچکدومو از دست بدم. من میخوام برم کلاس ادبیات تو هم باید بیای"

لبخند زدمو اون چشم غره رفت ولی سرشو تکیه داد. ما رفتیم تو کلاس ادبیات و من درباره ی کارم به لیام گفتم. اون بهم تریک گفت و محکم بغلم کرد. هری با بی ادبی از خودش صدا درآورد و من با پام زدم بهش

بعد از کلاس منو هری و لیام اومدیم بیرون و من با لیام درباره ی مراسم آتیش بازی حرف زدیم. قبول کردیم که قبل از اینکه بریم اونجا، همدیگرو خونه ی لیام ببینیم ساعت ۵ و شام بخوریم و ساعت ۷ بریم مراسم. هری تموم این مدت ساکت بود نمیدونم اونم میخواد باهام بیاد یا نه. اون قبلا بهم گفته بود میخواد بیاد ولی فکر کنم فقط بخاطر این بود که حال زین رو بگیره. وقتی رسیدیم به پارکینگ لیام باهام خداحافظی کرد

"استایلز"

یکی هری رو صدا کرد هردومون برگشتیم دیدیم نایل و مولی دارن میان سمتمون. چه عالی. مولی. اون یه تاپ و یه یه دامن جرم قرمز پوشیده. امروز هنوز سه شنبست اون باید این لباسای هرزه ایشو واسه جمعه نگه داره

"سلام"

هری اینو گفتو ازم یکم دور شد

"سلام تسا"

مولی بهم لبخند زدو منم بهش سلام گفتم و هری و نایل هم به سبک خودشون بهم سلام گفتن

"تو آماده ای آره؟"

نایل پرسید و این تابلو بود که هری از اونا خواست تا بیان اینجا ببیننش. نمیدونم چرا فکر کردم منو اون باز میتونیم باهم باشیم. این به این معنی نیست که ما هر روز باید باهم باشیم. ولی کاش میشد هر روز باهم بودیم

"آره آماده ام"

هری به اونا گفت و بعد بهم نگاه کردو گفت

"بعد میبینمت تسا"

هری از کنارم گذشت و مولی برگشت بهم نیشخند زد و هر ۳ تا شون سوار ماشین هری شدن. مولی جلو نشست و

من همی‌طوری اونجا وایساده بودم و داشتم فکر میکردم الان دقیقا چه اتفاقی افتاد

وقتی داشتم برمینگشتم تو اتاقم فهمیدم چقدر احمقم که انتظار داشتم هری دیگه مئه قبل نیاشه و عوض شده باشه. باید از قبل میدونستم. باید میدونستم این خوبیا به هری نیومده. اون جلوی لیام منو بوسید. باهام خوب رفتار کرد و گفت منو بیشتر میخواد. درباره ی بچگیش باهام صحبت کرد. باید میدونستم وقتی که دوستاش میان دوروبرش و اونارو میبینیه دوباره رفتارش عوض میشه و میشه همون هریه ۲ هفته پیش. چقد تحقیر شدم

"سلام دختر. امشب میای؟"

تا وارد اتاق شدم استف اینو گفت. ترستن رو تخت نشسته بود داشت تک تکه حرکتای استفو نگاه میکرد. کاش هری هم مئه ترستن بود و اینجوری نگام میکرد

"نه, میخوام درس بخونم"

چقدر خوبه که همه دعوتم کردن پیام مهمونی بجز هری که صلاح نمیدونست دعوتم کنه بیشتر بخاطر اینکه میتونه با مولی باشه و من مزاحمشون نشم

"اوه بی خیال. خیلی خوش میگذره. هری هم اونجاست"

لبخند زدو منم به زور بهش لبخند زدم

"واقعا نمیتونم پیام. باید به مامانم زنگ بزنم و باهاش درباره ی کارم صحبت کنم"

"تتبل"

استف به شوخی گفت و کیفشو برداشت و دوباره گفت

"راحت باش. من امشب پیام خونه اگه چیزی خواستی بهم زنگ بزن"

اومد بغلم کرد و ازم خواهافظی کرد

به مامانم زنگ زدمو درباره ی اینترشیپ بهش گفتم. البته که خیلی خوشحال و راضی شد. اسمی از هری نیاوردم ولی درباره ی کن بهش گفتم ولی فقط گفتم که اون پدر ناخونده ی لیامه. اون درباره ی نوا ازم پرسید ولی جواب سوالشو ندادم. بعد از اینکه درباره ی همکار جدیدش که انگار با رئیسش رابطه داره تعریف کرد خداحافظی کردیمو تلفنو قطع کردم. فکرم فوراً رفت پیش هری مئه همیشه. زندگیم خیلی ساده تر بود قبل از اینکه با هری آشنا

شم ولی بعد از اون ... زندگیم کاملاً عوض شد. و پر از استریش شد. وقتی به این فکر میکردم هری و مولی ممکنه پیش هم باشن سینم میسوخت

دارم اینجا تنهایی دیوونه میشم و ساعت تازه ۶ شده. بی خیاله درس خوندن شدم. شاید بهتره برم قدم بزنم؟ من واقعا دوستای بیشتری میخوام. گوشیمو برداشتمو زنگ زدم به لیام

" سلا تسلا "

صداش آرومو دوستانه بود و یکم از استرسمو از بین برد

" سلام لیام . الان سرت شلوغه؟ "

" نه دارم مسابقه میبینم. مشکلی پیش اومده؟ "

" نه فقط میخواستم بدونم اگه کاری نداری یکم بیام پیشت یا اگه مامانت مشکلی نداره بیام پیشش یکم آشپزی یاد بگیرم "

اینو گفتمو خندیدم

" اره البته که میتونی بیای. میدونم خیلی خوشحال میشه. الان میرم بهش میگم میخوای بیای "

" اتوبوس بعدی نیم ساعت دیگه میرسه اینجا من سعی میکنم زود خودمو برسونم "

" اتوبوس؟ اوه آره یادم رفت ماشین نداری. الان میام دنبالت "

" نه. اشکالی نداره. با اتوبوس میام. نمیخوام تو زحمت بندازمت "

" تسلا فقط ۱۰ مایل خونمون تا خوابگاه فاصله داره. الان میام "

اینو گفتمو بالاخره قبول کردم

کیفمو برداشتمو یه بار دیگه گوشیمو چک کردم. البته که نه زنگی زده نه مسیجی داده. از این متنفرم وقتی حس میکنم به هری محتاجم. مخصوصاً وقتی میدونم نباید اینکارو کنم. لیام داره میاد دنبالم. گوشیمو خاموش کردم. اگه روشنش بزارم دیوونه میشم. اصلاً بهتره بزارمش تو اتاق. گوشیمو گذاشتم تو اتاق و اومدم بیرون و در اتاقو قفل کردم و رفتم رو نیمکت تو محوطه ی دانشگاه نشستم بعد از چند دقیقه اون اومدو چندبار بوق زد از ترس از جام

پریدمو هردوتامون خندیدیم

" مامانم تو آشپزخونه داره دیوونه میشه. داره همه جزئیاتو آماده میکنه تا تو برسی "

اینو گفتو خندید. منم خندیدمو گفتم

" واقعا؟ از جزئیات خیلی خوشم میاد "

" میدونم خوشت میاد ما مته همیم "

اینو گفتو رادیو رو روشن کرد یه آهنگ آشنایی شنیدم اون یکی از اهنگای مورد علاقم بود

" میشه صداشو زیاد کنی؟ "

گفتم و اون سرشو تکون داد

" تو از فری خوشت میاد؟ "

اینو پرسیدو سوپرایزم کرد

" آره. اونا بند مورد علاقم. خیلی دوستشون دارم. تو هم خوشت میاد ازشون؟ "

" آره. کی دوستشون نداره؟ "

اینو گفتو خندید. میخواستم بگم هری دوست نداره ولی پشیمون شدم. رسیدیم خنوشون. کن اومد استقبال با یه لبخند دوستانه. امیدوارم انتظار نداشت هری هم باهام باشه. ولی هیچ ناراحتی رو صورتش ندیدم. لبخند زدو گفت

" کارن تو آشپزخونس. برو پیشش "

اون راست میگفت. وقتی وارد آشپزخونه شدم دوروبر کارن پر از تابه انواع مخلوط کن و چیزای مختلف دیگه واسه آشپزی بود

"تسا ! داشت همه چيو آماده ميکردم "

لبخند زد

" ميتونم كمكت كنم؟ "

" نه .الان نه .ديگه داره تموم ميشه.... تموم شد "

" اميدوارم دير نگفتم كه ميخوام بياي پشتون "

" اوه نه عزيزم. هر وقت بخواي ميتوني بياي پيشمون "

اينو گفت و مطمئنم كه واقعا راست ميگه يه پيشبند داد بهم تا بپوشم و موهامو بستم .ليام چند دقيقه تو آشپزخونه نشست و باهامون حرف زد وقتي كه كارن داشت وسايلايي كه واسه پختن كاپ كيك لازمه بهم نشون ميداد. همه ي موادو ريختم تو يه ظرف و همزنو روشن كردمو آروم بهمش زدم

" احساس ميكنم يه آشپز حرفه اي ام "

اينو گفتمو خنديدم.ليام خم شدو دستشو كشيد رو صورتم و گفت

" ببخشيد رو صورتت آرد بود "

صورتش قرمز شدو لبخند زد

" اشكالي نداره "

دوباره موادو هم زدم و بعد ريختم تو قالب كاپ كيك كه تو سيني بود.ليام از آشپزخونه رفت بيرون تا فوتبال نگاه كنه.منو كارن رو كاپ كيكامون شكر ريختيم و من از كار خودم خيلي راضي بودم.بعد روش خامه زديم.من رو يكي از اونا حرف ل رو نوشتم و گذاشتم كنار واسه ليام.كارن هم گل و سبزه كشيد رو كاپ كيكش

" دفعه ي بعد شيريني درست ميكنيم "

لبخند زدو کاپ کیکارو چید تو سینی

" خیلی خوبه "

اینو گفتمو .یه گاز از کاپ کیکم زدم

" هری امشب کجاست؟ "

کارن پرسید و من آروم کیکمو جوییدم تا بعد جواب بدم

" خونه ی خودشه "

به سادگی جواب دادم.اون اهی کشید ولی دیگه کشش نداد

لیام دوباره اومد تو آشپزخونه و کارن رفت بیرون تا کاپ کیکارو بیره واسه کن

" این واسه منه؟ "

لیام پرسید و اون کاپ کیکو که گذاشته بودم کنار برداشت

" آره.من باید واسه تزئین رو کیک بیشتر تمرین کنم "

خندیدمو اون از کیکش یه گاز بزرگ زد

" خیلی خوشمزس "

با دهن پر اینو گفت.لېشو پاک کردو من خندیدم.یه کاپ کیک برداشتمو خوردم و لیام دوباره ی فوتبال صحبت کرد.دوباره فکرم رفت پیش هری و از پنجره به بیرون نگاه کردم

" حالت خوبه؟ "

لیام منو از فکر آورد بیرون

" آره ببخشید. حواسم نبود بهت.. اول "

" عیب نداره. بخاطر هریه؟ "

" آره... تو از کجا میدونی؟ "

" الان کجاست؟ "

" خورشه. اونجا امشب پارتیه ولی اون دربارہ ی پارتی چیزی بهم نگفت. دوستاشو تو راه دید رفت. حتی الانم دارم برات تعریف میکنم احساس احمق بودم میکنم. میدونم خیلی احمقانس ولی دارم دیوونه میشم. اون دختره مولی که همیشه با هری میگشت الان اونجا پیششه و اون به دوستاش نگفت که ما... حالا هرچی هستیم "

نفس کشیدم

" مگه شما دوتا باهم قرار نداشتین؟ "

" آره.. خب قبلا این فکرو میکردم ولی الان نمیدونم "

" چرا نمیری باهاش حرف بزنی؟ یا اینکه تو هم برو پارتی "

اینو گفتو خندید

" من نمیتونم برم پارتی "

" چرا نمیتونی؟ تو قبلا هم تو این پارتیا بودی و اینکه تو و هری الان با هم دوستین و هم اتاقتیم الان تو همون پارتیه. من اگه بجات بودم میرفتم "

" واقعا؟ استف بهم گفت بیام... نمیدونم "

میخوام برم مهمونی تا فقط ببینم هری و مولی باهمن یا نه ولی احساس احمق بودن میکنم

" فکر کنم باید بری "

" تو هم باهام میای؟ "

" اوه نه نه ببخشید تساما باهم دوستیم ولی نه "

خندید و منم باهاش خندیدم. میدونستم نمیاد ولی پرسیدنش مجانی بود

" فکر کنم باید برم. حداقل فقط باهاش حرف بزنم "

" خوبه. بزار اول آردو از رو صورتت پاک کنم "

خندید و من آروم هلش دادم

یکم دیگه موندم و با لیام حرف زدم. نمیخوام فکر کنه دارم ازش استفاده میکنم تا منو برسونه پارتی. البته میدونم اون هیچوقت همچین فکری نمیکنه

--

" خوش بگذره. اگه کاری داشتی بهم زنگ بزن "

اینو گفتو از ماشین پیاده شدم. بعد از اینکه از اونجا رفت یادم اومد گوشیمو تو اتاقم جا گذاشتم تا نگرانیمو بیشتر نکنه ولی باز سر از این خونه درآوردم

چندتا دختر با لباسای لختی تو حیاط وایساده بودن. به لباسای خودم نگاه کردم. یه شلوار جین و یه کت پوشیده بودم و زیاد هم آرایش نداشتم و موهام پشت بسته بودم. واقعا چه فکری کردم که بخوام پیام اینجا؟ آب دهنمو قورت دادمو رفتم تو. هیچ قیافه ی آشنایی رو ندیدم بجز لویی. اونم داشت یه دختره که فقط لباس زیر پوشیده بود نگاه میکرد. رفتم سمت آشپزخونه و یکی یه لیوان پر از مشروب بهم داد. لیوانو گذاشتم رو لبم و یکم خوردم اگه بخوام با هری حرف بزنم یکم الکل لازم دارم. بعد رفتم سمت سالن و اون مبلی که گروه دوستاش همیشه اونجا جمع میشن. موهای صورتیه مولی رو دیدم. حالم بد شد وقتی دیدم اون رو مبل ننشسته اون رو پای هری نشسته بود. دستای هری رو پای مولی بود و مولی خم شده بود سمت هری و دوستاشون هم دوروبرشون بودن و داشتن میخندیدن. چرا منو هری کارمون به اینجاها کشیده شده؟ من باید از همون اول ازش دوری میکردم. باید اینو میفهمیدم قبل از اینکه اینجوری تو صورتم سیلی بخوره با دیدن این صحنه.

باید از اینجا برم. من به اینجا تعلق ندارم و نمیخوام دوباره جلوی این آدمای گریه کنم. دیگه خسته شدم انقدر جلوی هری گریه کردم و خسته شدم انقدر سعی کردم هریو به کسی که نیست تبدیل کنم. هر بار فکر میکنم داریم به یه نتیجه میرسیم اون کاری میکنه که میفهمم واقعا اون کسی نیست که فکر میکنم هست و هر بار این خیلی ناراحتو

اذیتم میکنه. تاحالا همچین دردی رو تو سینم احساس نکرده بودم. دیدم مولی دستشو گذاشت رو هری ولی هری زدن کنار ولی دوباره هری دستشو گذاشت رو پای مولی و دستشو حرکت داد و مولی یکم خندید. سعی کردم خودمو تکون بدم , عقب عقب برم , بدوم , سینه خیز برم یا هر کار دیگه ای کنم تا از اینجا برم بیرون. چشمم قفل شده بود رو پسری که عاشقش شدم ولی چشای اون رو به دختره دیگه بود

"تسا"

یکی صدام کرد. هری سرشو برگردوند و چشاش خورد به من. چشاش از تعجب داشت میزد بیرون و مولی هم منو دیدو خودشو به هری نزدیکتر. دهن هری باز شد انگار میخواست به چیزی بگه ولی چیزی نگفت

زین صدام کرده بود و کنارم وایساده بود بالاخره چشامو از رو هری برداشتم. سعی کردم به زین لبخند بزنم ولی تموم انرژی من واسه گریه نکردن از بین رفته بود

"نوشیدنی میخوای؟"

پرسیدو به زمین نگاه کردم. من که تو دستم یه لیوان ابجو بود. مگه نه؟ دیدم لیوان افتاده رو زمین و ابجو ریخته رو زمین. یه قدم برداشتم عقب باید معذرت خواهی کنم اونجارو تمیز کنم ولی الان میخوام وانمود کنم که اون لیوان من نبود

"آره لطفا"

صدام به زور در میومد. من دوراه داشتم یکی اینکه بزنم زیر گریه و از اینجا برم و باعث شم هری حس خوبی بهش دست بده و دومی اینکه شجاع باشمو وانمود کنم که اصلا برام مهم نیست هنوز اونو مولی باهمن و اون رو پاش نشسته

تصمیم گرفتم دومی رو انتخاب کنم

"خوبه بزار برم برات نوشیدنی بگیرم"

زین لبخند زد و رفت تو آشپزخونه. منم رفتم دنبالش. باید یه جوری سرمو گرم کنم تا بتونم این پارتی رو تحمل کنم. میخوام هری رو بکشم ببرم بیرون و بهش بگم دیگه هیچوقت نباید باهام صحبت کنه. بزنم تو صورتش و موهای صورتیه مولی رو از سرش دونه دونه بکنم. البته فک کنم هری از این کار بدشم نیاد. پس تصمیم گرفتم ودکایی که زین بهم دادو یه سره بخورم و یکی دیگه ازش بخوام. هری خیلی از شبامو خراب کرده و من نمیخوام

اجازه بدم باز اینکارو کنه

" واو آروم تر. تو همین الان ۲ تا لیوان خوردی "

زین اینو گفت خندید و من لیوانمو بردم جلوش تا یکی دیگه بگیرم

" خیلی خوش مزس "

خندیدمو لبمو که ودکای توت فرنگی گرفته بود لیس زدم

" خب بیا این یکی رو آروم تر بخور باشه؟ "

اون لبخند زدو من قبول کردم

" فکر کنم یه دور دیگه میخوایم حقیقت یا جرات بازی کنیم "

زین گفت. این چه بازی مسخره اییه که این آدم بزرگا بازی میکنن؟ فکر میکردم بعد از اینکه از دبیرستان اومدن بیرون دیگه این بازی چرتو بزارن کنار. دوباره تو سینم احساس درد کردم وقتی دوباره یادم اومد مولی و هری داشتن چیکار میکردن چند دقیقه پیش

" دور قبل که بازی کردیم چیو از دست دادم؟ "

اینو با نازو عشوهِ از زین پرسیدم و بهش لبخند زدم. من حتما مته دیوونه ها شدم ولی زین بهم لبخند زد. انگار کار کرد

" فقط چندتا آدمه مست که صورته همو خوردن "

(منظورش بوسیدنه)

اینو گفتو خندید. بغض تو گلویم بیشتر شد ولی من با مشروب قورتش دادم پایین. مصنوعی خندیدمو و دوباره از نوشیدنی خوردم و با هم رفتیم سمت مبل. زین رو زمین کنار مولی و هری که رو مبل نشسته بودن نشست. منم رو زمین کنارش نشستم. نزدیک تر از قبل کنارش نشستم ولی از قصد اینکارو کردم. هری چشاشو ریز کرد ولی من

بهش توجه نکردم. مولی هنوز رو پاهای هری مته این هرزه ها نشسته بود و استف هم از رو دلسوزی بهم لبخند زدو به هری یه نگاه انداخت. ودکا داشت روم اثر میذاشت و نایل هم اومد پیشمون

" نایل حقیقت یا جرات؟ "

استف پرسیدو نایل لبخند زد

" حقیقت "

نایل اینو گفت و استف چشم غره رفتو گفت

" لوس "

این لحن حرف زدن استف همیشه سوپرایزم میکنه

" درسته که تو هفته ی قبل تو کمد لباسای تریسن جیش کردی؟ "

همه شروع کردن به خندیدن بجز من. اصلا نمیفهمم درباره ی چی دارن حرف میزنن

" نه .من که بهتون گفتم کار من نبود "

" با نارضایتی گفتو همه دوباره خندیدن. زین برگشت بهم نگاه کرد و همینطور که داشت میخندید بهم چشمک زد. اوووف. اون چقد جذابه. خیلی جذابه

" تسا تو هم بازی میکنی؟ "

استف پرسید و من سرمو به نشونه ی آره تگون دادم. به هری نگاه کردم که بهم زل زده بود. بهش لبخند زدمو برگشتم به زین نگاه کردم. اون نا رضایتی که تو صورت هری بود یکم از فشاری که رو سینم بود کم کرد. اونم مته من یه حس اقتضاح داره الان

"باشه. حقیقت یا جرات؟"

مولی پرسید. البته که اون کسیه که میخواد ازم بپرسه

"جرات"

با شجاعت گفتم. خدا میدونه چی میخواد بهم بگه تا انجام بدم

"اگه جرات داری زین رو ببوس"

اینو گفتم و چند نفر نفسشون برید بقیه هم اروم خندیدن

"ما میدونیم اون چه حسی درباره بوسیدن بقیه داره. پس یه چیز دیگه ازش بخواه"

هری از لای دندوناش اینو گفت

"راستش مشکلی نیست"

اگه اون میخواد بازیم بده پس منم میتونم

"من فکر نکنم..."

استف حرف هری رو قطع کردو بهم لبخند زد گفت

"خفه شو هری"

من باور نمیکنم قبول کردم زین رو ببوسم با اینکه اون یکی از جذاب ترین پسرای بود که دیدم. من فقط هری و نوا و جانی رو تو ابتدایی بوسیدم که این آخری حساب نمیداد

" مطمئنی؟ "

زین پرسید. اون میخواد به جوری نشون بده که نگرانیه ولی میتونم بگم هیجانم میتونم تو صورت بی نقصش ببینم

" آره مطمئنم "

اینو گفتمو یکم دیگه مشروب خوردم و لیوانو گذاشتم کنار خودم. چشمای همه رو منو زین بود. زین لیشو لیس زد و خم شد تا منو ببوسه. لباش بخاطر نوشیدنی که خورده بود سرد بود و طعم شیرینیه توت فرنگی رو میتونستم رو زبونش حس کنم. لبش زبر بود و زبونش رو زبون من حرکت میکرد. حس کردم تو شکمم داره آتیش میگیره ولی اون گرمایی رو که با هری بودمو حس نکردم ولی باز حس خوبیه. زین دستشو گذاشت رو کمرم و هردومون رو زانو هامون و ایسادییم

" خب.. لعنتی اون گفت همو ببوسین نگفت جلوی همه پیشه هم بخوابین "

هری اینو گفت و مولی بهش گفت که خفه شه. هری ناراحت شده. خیلی ناراحت شده. ولی اون خودش اینو سره خودش آورده. یه لحظه فکر کردم الان اون مولی رو میندازه کنار از رو پاش ولی اینکارو نکرد

رفتم عقب و فکر کنم صورتم قرمز شده و همه بهم داشتن زل میزدن. استف انگشت شستشو بهم نشون داد و من به زمین نگاه کردم. زین خیلی راضی بنظر میرسید و من خجالت کشیده بودم ولی بخاطر حالت هری خوشحال هم بودم

" تسا نوبته تونه از تریستن بپرسی "

زین گفت و تریستن جراتو انتخاب کرد و من بهش گفتم مشروب بخوره. چیزه دیگه ای نمیدونستم بگم

" زین حقیقت یا جرات؟ "

تریستن پرسید و باز مشروب خورد. منم باز خوردم. هرچی بیشتر میخورم احساساتم بی حس تر میشن

"اگه جرات داری تسارو واسه ۱۰ دقیقه ببر طبقه ی بالا "

تریستن اینو گفت و من تف کردم تو لیوانم.این دیگه خیلیه

" این یکی خیلی خوب بود "

مولی گفت و بخاطر رفتارم خندید.زین بهم نگاه کرد و داشت ازم میپرسید اشکالی نداره.بدونه اینکه فکر کنم از جام بلند شدم و دست زینو گرفتم.اونم مته همه سوپرایز شده بود ولی از جاش بلند شد و دستمو محکم گرفت

" این که حقیقت جرات نیست.این یه..اوم خب این خیلی احمقانس "

هری گفت

" چرا اصلا مهمه؟ اونا هردوشون مجردن و میتونن خوش بگذرونن.تو چرا اهمیت میدی "

مولی گفت

" من..من اهمیت نمیدم.فقط فکر میکنم این مسخرست "

هری اینو گفتو دوباره سینم درد گرفت.معلومه اون اصلا نمیخواست به دوستاش بگه که ما دوتا..ما دوتا...حالا هرچی هستیم.اون داشت تو همه ی این مدت ازم استفاده میکرد.منم مته ی بقیه ی دخترای دیگه هستم واسه هری و احمقم.خیلی احمقم اگه فکر کنم غیر از اینه.

" خب خوبیش اینه.اینا هیچ ربطی به تو نداره هری "

اینو به هری گفتمو دست زینو کشیدم

" بسوز. لعنتی "

صدای چند نفرو شنیدم که به هری اینو گفتن و من از کنارشون گذشتم.ما به اتاق خالی تو طبقه ی دوم پیدا کردیم و زین درو باز کرد و چراغو روشن کرد .حالا دیگه از هری دورم ولی کم کم دارم نگران میشم چون با زین تنهام.مهم نیست چقد از دست هری ناراحتم ولی نمیخوام رابطم با زین زیاد خوب شه.البته نمیگم نمیخوام ولی من اینجور دختری نیستم.ازش پرشیدمو گفتم

" خب میخوای چیکار کنیم؟ "

اون پیش خودش خندیدو منو برد سمت تخت. وای خدا

" بیا یکم حرف بزنیم. باشه؟ "

اینو گفتو من سرمو تکون دادم و به زمین نگاه کردم

" این به این معنی نیست که من نمیخوام کارای دیگه باهات کنم ولی تو خیلی نگران بنظر میرسی و میخوام کاملاً بدونی اینجا چه خبره و من نمیخوام ازت سوء استفاده کنم "

اینو گفتو من نفسم برید

" سوپرایز شدی؟ "

اینو گفتو من خندیدم

" یه ذره "

" چرا؟ من یه عوضی نیستم. مته هری "

اینو گفت و من دوباره به یه سمت دیگه نگاه کردم و ادامه دادو گفت

" من فکر میکردم بین تو و هری یه چیزایی هست "

" نه... ما فقط... خب ما فقط دوست بودیم که الان دیگه نیستیم "

نمیخوام اعتراف کنم که چقدر احمق بودم که دروغای هری رو باور کردم

"خب تو هنوز دوس پسر تو که از دبیرستان باهات دوست بودی میبینی؟"

اون پرسید.خیالم راحت شد اون دیگه درباره ی هری چیزی نگفت

"نه. ما بهم زدیم"

"او.چه قد بد.اون یه پسر خوش شانس بود"

لبخند زد.اون خیلی فریبنده هست.فهمیدم تو چشای کاراملی رنگش زل زدم.مژه هاش از من پر پشت تر و بلندترن

"مرسی"

قرمز شدمو اون لبخندش بزرگتر شد

"شاید بتونم بعضی اوقات ببرمت بیرون؟ یا باهم یه قراره واقعی بزاریم؟ نه تو یه خونه ی مشترک یا تو مهمونی"

اون با استرس خندید

"او.مممم.."

نمیدونم باید چی بگم

"بزار فردا که هشیاری دوباره ازت بپرسم؟"

اون خوب تر از اونیه که فکر میکردم.معمولا پسراییی جذاب مئه زین خیلی عوضین.مئه هری

"قبوله"

قبول کردم و اون دوباره دستمو گرفت

" خب حالا بریم پایین؟ "

سرمو تکنون دادمو باهم رفتیم پایین. مولی و هری هنوز رو میل بودن. ولی الان هری تو دستش مشروب بود و مولی پاهاشو از رو هری برداشته بود و دیگه رو پاهاش ننشسته بود. هری چشاشو ریز کرد و به منو زین نگاه کرد که دست همو گرفته بودیم. من بدونه اینکه فکر کنم دستمو کشیدم عقب ولی دوباره دستشو گرفتم. هری لباسو محکم رو هم فشار داد و من به یه سمت دیگه نگاه کردم

" چطور بود؟ "

مولی نیشخند زدو گفت

" خوش گذشت "

قبل از اینکه زین حرفی بزنه من جواب دادم. باید بعد ازش تشکر کنم چون حرفمو تصحیح نکرد

" حالا نوبته مولیه "

نایل اینو گفت و ما سر جامون نشستیم. هری پرسید

" حقیقت یا جرات؟ "

" معلومه جرات "

مولی به هری گفت و هری برگشت دقیقا تو چشم نگاه کردو به مولی گفت

" جرات داری منو ببوس "

قلیم وایساد. واقعا یه لحظه قلیم داشت نمیزد. اون آشغال تر از اونیه که من تصور میکردم. گوشم داشت صوت میکشید و قلیم داشت از جاش در میومد. بعد مولی با افتخار بهم نگاه کرد و به هری نزدیک شد تا ببوستش. همه ی اون عصبانیت از هری از بین رفت و بجاش دردو حس کردم. این خیلی اذیتم کردو اشکای گرممو دارم رو صورتم حس میکنم. من دیگه نمیتونم نگاشون کنم. رو پام وایسادمو از آدمای مست گذشتم و از اونجا دور شدم. صدای زین و استفو همزمان باهم شنیدم که صدام کردن و حس میکردم اتاق داره دور سرم میچرخه. چشامو بستم و تنها چیزی که میدیدم مولی و هری بود. بالاخره رسیدم به در و هوای تازه ریه هامو پر کرد و به واقعیت برگشتم. اون چطور

میتونه انقد بدجنس باشه؟ از پله ها رفتن پایین و رفتن سمت پیاده رو . باید از اینجا دور شم. کاش هیچوت هری رو نمیدیدم. کاش یه هم اتاقیه دیگه داشتم. کاش هیچوقت نیمومدم دانشگاه و اشنگتون

"تسا"

صدای یکپوشیده و برگشته. اول فکر کردم خیالاتی شدم ولی بعد دیدم هری داره میاد دنبالم

با تموم سرعت داشتم میدویدم من آدم ورزشکاری نیستم ولی ادرنالینم باعث میشد تند بدوم میخواستم فقط از اونجا برم . کدوم گوری دارم میرم ؟ اصلا یادم نمیاد دفعه ی قبل چجوری راه خوابگاه رو پیدا کردم . مته خنگا هم . گوشیمو تو اتاقم جا گذاشتم

"تسا وایسا"

دوباره هری داد زد و من وایسادم . باید وایسم . اون باید بهم توضیح بده چرا هنوز داره این بازیه مسخرشو ادامه میده

"زین چی گفت بهت ؟"

چی ؟

وقتی برگشتمو نگاهش کردم میتونستم ببینم گیج شده فقط چند قدم از هم فاصله داشتیم. انتظار نداشت من وایسم

"چیه هری ؟ اخه تو از من چی میخوای ؟"

نفسم بند اومده بود و قلبم داشت بخاطر دویدن تند میزد و همین که بخاطر هری قلبم خورد شده بود

"من ..."

انگار کلمه هارو گم کرده بود

" زین بهت چیزی گفت ؟ "

" نه ... چرا باید چیزی بگه ؟ "

یه قدم به سمتش برداشتم و الان دقیقا روبه روش بودم البته اگه یکم بلندتر بودم . عصبانیت تموم وجودمو گرفته بود

" ببخشید. باشه ؟ "

زود اینو گفت و تو چشم نگاه کرد . میخواست دستمو بگیره ولی دستمو بردم عقب . اون جواب سوالم که درباره ی زین بودو نداد

" ببخشم ؟ ببخشم ؟ "

صدام با خنده قاطی شده بود

" آره منو ببخش "

" برو به جهنم هری "

داد زدم دوباره شروع کردم به دوییدن . اون دستمو گرفت و دستمو ازش کشیدم بیرون و عصبانیتم بیشتر شد و با دستم زدم تو صورت هری . خودم از این حرکت تعجب کردم اونم همینطور میخواستم ازش معذرت خواهی کنم ولی درد چک زدن تو صورت در برابر دردی که اون تو دلم بوجود آورد هیچی نبود . دستشو کشید رو صورتش و بهم نگاه کردو داد زد

" تو چه مرگته تسا؟ تو اونی بودی که زین رو بوسیدی "

یه ماشین از کنارمون رد شدو بهمون نگاه کرد ولی من اصلا اهمیت نمیدم کی میخواد چه فکری کنه .

" تو الان داری همه ی اینارو میزاری تقصیره من ؟ تو بهم دروغ گفتی . مته احمقا بازیم دادی . درست وقتی فکر میکردم میتونم بهت اعتماد کنم تحقیرم کردی . اگه میخوای با مولی باشه چرا نمیگی که ولت کنم ؟ بجاش گوشمو با اون چرتو پرتات پر کردی که منو میخوای و ازم خواستی پیشت بمونم شب . تو فقط اینکارارو کردی تا ازم استفاده کنی . تو از مهربونیه من سوء استفاده کردی . دلیله این کارات چی بود ؟ میخواستی به چی برسی ؟ اوه فهمیدم همون کاری که باهات کردم "

داد زدو گفت

"چی؟ تو واقعا فکر میکنی دلیل این کارام اینه؟ تو فکر میکنی میخوام ازت استفاده کنم؟"

"نه هری من فکر نمیکنم من مطمئنم ولی حدس بزن چی؟ من دیگه خسته شدم دیگه کاملا ازت خسته شدم. حتی اگه بشه اتاقمو عوض میکنم تا دیگه مجبور نشم ببینمت"

اینو گفتمو واقعا منظور داشتم.

"تو داری زیاده روی میکنی"

وقتی اینو گفت تموم سعیمو کردم تا دوباره نزنم تو صورتش

"من زیاده روی میکنم؟ تو درباره ی ما به دوستان چیزی نگفتی تو درباره ی مهمونی امشب بهم هیچی نگفتی. امروز تا دوستاتو دیدی منو مته احمقا تو پارکینگ تنها گذاشتی و با مولی رفتی. امشبم اومدم دیدم مولی رو پات نشسته و داری میبوسیش اونم رو به روی من هری. پس رفتار من خیلیم درسته"

صدام یکم آرام تر شد یه نفس عمیق کشیدم و اشکامو پاک کردم و منتظر بودم جواب بده

"تو زین رو جلوی من بوسیدی. بهت درباره ی مهمونی چیزی نگفتم چون مجبور نبودم. تو که اصلا نمیومدی چه فرقی داشت همش با اون تکالیف لعنتیت مشغولی"

"پس چرا وقتتو داری با من تلف میکنی؟ چرا همه جا دنبالم راه میوفتی؟"

هیچی نگفت و من ادامه دادمو گفتم

"مطمئن بودم... تو فکر کردی میتونی الان بیای ازم معذرت خواهی کنی و همه چیز مته یه راز بمونه. دیگه هم مجبور نباشی دوست دختر کسل کنندتو به دوستان نشون بدی. ولی این دفعه اشتباه میکنی هری"

"دوست دختر؟ تو فکر کردی دوست دخترمی"

تقریبا داشت میخندید. این حرف قلبمو بیشتر به درد آورد.

"نه... من"

نمیدونستم چی بگم. خندیدو گفت

" تو همین فکرو کردی . نه ؟ "

" اصلا میدونی چیه ؟ آره من همچین فکری کردم "

اعتراف کردم . از همین الانشم تحقیر شدم پس دیگه چیز یو واسه از دست دادن ندارم

" تو گوشمو با اون چرت و پرتا پر کردی گفتی خیلی منو میخوای . منم حرفتو باور کردم . همه ی حرفاتو باور کردم هری . همه ی اون مزخرفاتی رو به خوردم دادی و گفتی تاحالا به کسی نگفتی همش چرت بود . مطمئنم همشون دروغ بودن اصلا فکر نکنم هیچ کدومشون اتفاق افتاده باشن . ولی میدونی چیه هری ؟ من از دس تو ناراحت نیستم از خودم ناراحتم که باورت کردم . تو کاری کردی که عاشقت شم . یادته اون حرفی رو که زدی و گفتی نابودم میکنی ؟ بهت تبریک میگم هری . تو بردی "

داشتم گریه میکردم و یهو تو چشماش درد رو دیدم البته انگار درد بود بیشتر تمسخر بود . دیگه بردنو باختن برام مهم نبود دیگه از این بازی مسخرش خسته شدم . برگشتم سمت خونه تا گوشیه یکیو بگیرم به لیام زنگ بزنم یا از یکی آدرس خوابگاه رو بپرسم .

" داری کجا میری ؟ "

جوابی واسه حرفام نداشت و این خیلی اذیتم کرد . این یعنی حرفایی رو که گفتم تایید کرد . یعنی سنگ دله .

" دارم برمیدرم تو خونه تا گوشیه یکیو بگیرم به لیام زنگ بزنم "

قدمامو تندتر کردم . تقریبا رسیده بودم به خونه

" لیام ؟ به لیام چرا باید زنگ بزنی ؟ "

" چون میتونم به اون تکیه کنم "

" چرا به من تکیه نمیکنی ؟ "

اون داره جدی میگه ؟

" تو دیوونه ای نه ؟ داری دوباره بازی میدی ؟ تو چطور میتونی فکر کنی من به تو تکیه میکنم یا اصلا بهت اعتماد کنم ؟ "

تقریبا جلوی پله های خونه وایساده بودیم موهای صورتیه مولی رو دیدم که کنار در وایساده بود

" آووو بین کی اونجا منتظرت وایساده . شما دوتا خیلی بهم میان "

" اینجوری که میگی نیست خودتم میدونی "

" من هیچی نمیدونم هری "

اینو گفتم و رفتم سمت در زین هم اونجا وایساده بود

" زین میشه با گوشیت یه زنگ بزنی ؟ "

ازش خواهش کردم و اون سرشو تکیه داد

" خوبی ؟ میخواستم پیام دنبالت ولی تو دیگه رفته بودی "

سرمو تکیه دادم و به لپام زنگ زدم . هری و زین روبه روی هم وایساده بودن داشتن به هم نگاه میکردن ولی بعد از چند ثانیه زین برگشتو به من نگاه کرد

" داره میاد ؟ "

زین پرسید و تو صدای پر از نگرانی بود

" آره گفت تا چند دقیقه دیگه اینجاست . ببخشید از گوشیت استفاده کردم "

ازش معذرت خواهی کردم و اصلا به هری توجه نکردم

" مشکلی نی . میخوای اینجا باهات بمونم تا بیاد ؟ "

" نه من خودم باهات میمونم "

هری بجای من جواب داد

" خوشحال می‌شم آگه بتونی باهام بمونی زین "

وقتی اینو گفتم هری دستشو مشت کرد . با زین رفتم تو خونه و کنار در وایسادیم هری هم مته عوضیا پشتمون اومد . استف و تریستن و مولی هم بودن

" خوبی تو ؟ "

استف پرسید

" آره الان می‌خوام برم . از اولشم نباید میومدم اینجا "

اینو گفتمو اون بغلم کرد

" معلومه که نباید میومدی "

مولی زیر لبش گفت

" آره تو راست می‌گی نباید میومدم . چون من اصلا از مست کردن و حال کردن با پسرا هیچ لذتی نمی‌برم "

از حاضر به جوابی بدم میاد ولی از مولی بیشتر بدم میاد

" ببخشید ؟ "

مولی گفت

" همین که شنیدی "

" مشکلت چیه با من ؟ بخاطر اینکه هری رو بوسیدم ناراحتی ؟ ولی حدس بزن چی عزیزم ؟ من همیشه هری رو می‌بوسم "

وقتی اینو گفت خونم به جوش اومد . به هری نگاه کردم ولی اون چیزی نگفت . یعنی اون تموم این مدت با مولی هم بود ؟ البته نباید زیاد سوپرایز شم . میخوام فکر کنم و جوابشو بدم. باید جوابشو بدم ولی نمیتونم . نمیدونم چی بگم . مطمئنم تا از اینجا برم بیرون کلی حرف میاد تو ذهنم تا بهش بگم ولی چه فایده .

" بیاین بریم تو "

تریستن اینو گفت و دست استفو مولی رو گرفت . بهش نگاه کردم و میخوام بخاطر اینکارش ازش تشکر کنم

" تو هم همینطور هری . از من دور شو "

گفتمو به خیابون نگاه کردم

" من اونو نبوسیدم . این اواخر . بجز امشب . قسم میخورم "

هری اینو جلوی همه گفت و مولی برگشت . چرا اون داره اینو جلوی همه میگه؟

" راستش هری یه ذره هم برام مهم نیست تو کسی رو بوسیدی یا نه . حالا برو ولم کن "

دستمو جلوش تکون دادم و یهو دیدم ماشین لیام جلوی خونه پارک شد . خیالم راحت شد . به زین گفتم

" دوباره مرسی "

لبخند زدو گفت

" مشکلی نی . یادت نره ازت چی خواستم "

اون ازم خواسته بود با هم بریم بیرون و قرار بزاریم

وقتی رفتم بیرون هری صدام کرد

"تسا"

بهش توجه نکردم . دوباره داد زد

"تسا" !!

"از من چی میخوای هری؟ من همه چیو بهت گفتم . دیگه نمیخوام به چرتو پرتات گوش کنم . حالا ولم کن بزار برم"

داشتم داد میزد و همه داشتن به ما نگاه میکردن ولی برام مهم نیست

"تسا من ... تسا"

اومد دنبالم . داد زد مو گفتم

"تو چی؟ تو چی هری؟"

"من ... من دوستت دارم"

یه لحظه فکر کردم دیگه نفس نمیکنم . از مولی یه صدایی اومد مته جیغ و استف هم انگار یه روح دیده

"تو مریضی هری . تو واقعا مریضی هری"

دستگیره ی در ماشینو گرفتم ولی هری منو کشید کنار . اینم جزی از بازیشه ولی یه چیزی تو وجودم دوباره دوست داره اون حرفشو بشنوه

"دارم راست میگم . میدونم تو باور نمیکنی ولی من واقعا دوستت دارم"

تو چشماش نگاه کردم که پر از اشک بود . از اون چیزی که فکر میکردم بهتره . اصلا فکر نمیکردم جلوی همه اینو بهم بگه

" تو انتظار داری حرفتو باور کنم ؟ تو حتی دربارمون به دوستات یه کلمه هم نگفتی . جلوی همه منو کوچیک کردی . چطور حرفاتو باور کنم ؟ "

اینو گفتمو هلش دادم عقب و سوار ماشین شدم . قبل از اینکه بتونه درو باز کنه قفلش کردم

" تورو خدا برو . منو از اینجا دور کن "

از لیام خواهش کردم . هری داشت مشتش میزد به پنجره ماشین . دستمو گذاشتم رو صورتم تا هری نبینه دارم گریه میکنم و لیام از اونجا رفت

" چی شده؟ اون داشت چیکار میکرد؟ "

لیام پرسید و من بالاخره دیگه گریه نکردم

" اون همش رو مولی بود و داشت اونو میبوسید وقتی فقط یه ذره ازش فاصله داشتم "

" شنیدی اون بهت گفت که دوستت داره ؟ "

لیام اینو تند گفت

" اره.. نمیدونم اون درباره ی چی بود.اون فقط میخواست یکم زیادش کنه فکر کنم "

نمیدونم چطور یه دلیل قانع کننده بیارم

" فکر میکنی..از دسم ناراحت نشو..ولی فکر نمیکنی شاید واقعا اون راست میگفت؟ میدونی یعنی واقعا دوست داره؟ "

" چی؟ البته که نه.من اصلا فکر نکنم اون از من خوشش بیاد.منظورم اینه وقتی ما تنهاییم اون خیلی فرق میکنه و فکر میکنم اون بهم اهمیت میده ولی وقتی میریم پیش آدمای دیگه و دوستاش اون کاملاً بر میگردد ولی میدونم اون منو دوست نداره.اون اصلاً آدمی نیست که عاشق کسی بشه "

" من سمت توام تسا.ولی اون حالتو تو صورتش دیدم وقتی ما از اونجا رفتیم.اون شکسته بنظر میرسید و اگه کسی شکسته نشه نمیتونه عاشق باشه "

لیام گفت.این نمیتونه درست باشه من حس کردم قلبم داره از جاش در میاد وقتی مولی رو بوسید ولی من دوستش ندارم

" تو دوستش داری؟ "

" نه. من دوست ندارم.. اون ... خب .. اون يه عوضيه. من اونو کمتر از ۲ ماهه ميشناسم.. و راستش تو همه اين مدت ما داشتيم دعوا ميكرديم. تو نميتوني عاشق كسي بشي كه فقط ۲ ماهه ميشناسيش "

صدام خيلي خشن و تند بود و دوباره گفتم

" تازه اون يه عوضيه "

" تو اينو يه بار گفتی "

ليام اينو گفت و فهميدم رو لبش يه ليخنده ولي سعي ميكرد طبيعي رفتار كنه. من اين فشاري رو كه رو سينم هست وقتي داريم دريابه ي هري اينكه دوسم داره حرف ميزنيم , دوست ندارم. باعث ميشه حس كنم دارم خفه ميشم و هوای داخل ماشين داره کمتر ميشه. يكم پنجره ي ماشينو باز كردم و بهش تكيه دادم

" ميخواي برگردی بيای خونه ي ما يا ميخواي برگردی خوابگاه؟ "

ليام پرسيد. من ميخوام برگردم خوابگاه و خودمو تو تخت فرو كنم و ميترسم استقو هري بيان اونجا. شانس اينكه هري بيداد خونه ي باباش خيلي كمه پس بهتره برم خونه ي ليام

" خونه شما. ولي ميتونيم بريم خوابگاه و لباسمو بردارم؟ ببخشيد مجبورم كردم انقد رانندگی كنی "

" تسا تو كه چيز زيادي ازم نخواستی. راه هم كه زياد طولانی نيست بعديش تو دوستمی پس انقد ازم تشكر نكن و نگو كه متاسفم چون مجبورم برسونمت "

اون به تندي اينو گفت ولي لبخندی كه رو لبش بود باعث شد حس بدی پيدا نكنم و باعث شد بخندم

اون بهترين آدميه كه تا حالا ديديم . خيلي خوش شانسم كه اونو دارم

" خب بزار واسه آخرين بار ازت تشكر كنم بخاطر اينكه همچين دوستی خوبي برام هستی "

اینو گفتمو اون با بازیگوشی آه کشید

" خواهش میکنم حالا بیا بیخیال شیم "

اینو گفت و من سرمو تکون دادم

رفتم تو اتاقم و لباسامو عوض کردم کتابمو برداشتم دوست ندارم دیگه هیچوقت به این اتاق برگردم بعد از ۵ شب این اولین شبیه که بدون هری میخوابم من باید به این عادت کنم. آخه چقد احمقم از رو کمد گوشیمو برداشتم و برگشتم تو ماشینه لیام

وقتی رسیدیم خونه ی لیام ساعت از ۱۱ گذشته بود. من خیلی خسته بودم و خدارو شکر وقتی برگشتیم کن و کارن خوابیده بودن. لیام یه تیکه پیتزا گذاشت تو فر واسه خودمون و من یه کاپ کیک دیگه که درست کرده بودیم خورم. آشپزی با کارن انگار واسه یه هفته پیش بود نه چند ساعت پیش. امروز به روزه طولانی بود برام. صبحش که با هری شروع شد بعدش اینترشیپ که همه چی عالی بود ولی بعدش هری همه ی چیو خراب کرد. اون کاره همیشگیسه بعد از اینکه پیتزا خوردیم. منو لیام رفتیم طبقه ی بالا و اون دوباره منو برد تو اتاقه مهمان که دیشب مونده بودم. خب من همه ی شبو تو این اتاق نمودم بعد از اینکه هری داد زد از خواب پریدم و رفتم پیشش خوابیدم. از وقتی که هری رو دیدم زمان برام معنایی نداره همه چیز زود میگذره و سرم گیج میرفت وقتی میخواستم فکر کنم بینمون چه چیزایی پیش اومده دوباره از لیام تشکر کردم اون بهم چشم غره رفت و برگشت تو اتاقه خودش. گوشیمو روشن کردم و دیدم چند تا پیام از استف، هری و مامانم دارم. همه ی پیامارو پاک کردم بجز واسه مادرم. من از همین الان میدونم تو اون پیامای چی گفتن و من دیگه نمیخوام بشنوم. گوشیمو گذاشتم رو سایلنت و گذاشتم کنار تخت رو میز

شلوار راحتیمو پوشیدم و رفتم رو تخت. الان ساعت ۱ شده. من باید ۴ ساعت دیگه بیدار شم. فردا یه روزه طولانیه برام. آگه امروز کلاسماو از دست نمیدادم فردا خونه میموندم. منظورم اینجاست. یا اینکه بر میگشتم تو اتاقم. چرا هری رو راضی کردم تا برگرده کلاس ادبیات؟ بعد از اینکه هی رو تخت تکون خوردم پیچیدم برگشتم و ساعتو چک کردم. تقریبا نزدیکه ساعت ۳ هس. امروز یه جورایی بهترین و بدترین روز زندگیم بود. من انقد خسته ام که نمیتونم بخوابم

بدونه اینکه بفهمم دارم چیکار میکنم خودمو جلوی در اتاق هری دیدم. هیچکس اینجا نیست تا منو قضاوت کنه. وارد اتاق شدم و رفتم سمت کمده لباساش و تی شرت سفیدشو پوشیدم. میتونم بگم تاحالا این تی شرتو نپوشیده ولی برام مهم نیست. رفتم رو تختش و سرمو فرو کردم تو بالش. عطر هری دماغمو پر کرد و بالاخره تونستم بخوابم

--

داستان از نگاه هری

"زودباش نایل...بزار از گوشیت یه لحظه استفاده کنم"

ازش خواهش کردم

"اون تلفن تورو جواب نداد.حتی واسه استف و تریستن هم جواب نداد.پس واسه منم جواب نمیده"

نایل اینو گفت و من چشم غره رفتمو گوشیدو از دستش گرفتم

"من نمیخوام به اون زنگ بزنم"

انگشتام شماره ی اونو گرفت.میدونم اون الان نمیخواد جوابمو بده.ولی نمیتونم جلوی خودمو بگیرم.اون خیلی کله شقه.اون حتما واسه چندروز از من دوری میکنه.اگه اصلا بخواد دوباره باهام حرف بزنه.تا صدای پیغام گیرشو شنیدم قطع کردم و گوشیدو دادم به نایل.اون یه نیشخند از روی رضایت بهم زد

"به من اینجوری نگاه نکن"

بهش هشدار دادم.اون دستشو به نشونه ی دفاع آورد بالا و به یه سمت دیگه نگاه کرد.برگشتم سمت مبل که مولی , استف و تریستن نشسته بودن.

"چرا نرفتی تو اتاقه ما تو خوابگاه؟ مطمئنم اون اونجاست داره درس میخونه یا خوابیده"

استف بهم گفت

"یا داره گریه میکنه"

مولی اضافه کرد.بهش خبره شدمو اون گفت

" آروم باش. اون کسی نیست که آدم بخواد دلش تنگ شه براش اون یه دختر امل و غیر قابل تحمل" ..

" خفه شو مولی. لعنتی اون دهن تو ببند "

داد زدمو اون پرید یکم. کاملاً ترسیده بود ولی من یه ذره هم اهمیت نمیدم

" یادت نره من میتونم چیکار کنم هری "

مولی اینو از لای دندوناش گفت

" من میتونم کار بدتر از اونی که تو میخوای کنی بکنم. پس حواست باشه چی میگه مولی "

اینو گفتمو بلند شدم

" کلیدو بده بهم "

اینو گفتمو دستمو جلوی استف نگه داشتم و استف دستشو برد تو کیفش و کلیدو گذاشت تو دستم من زود رفتم سمت ماشینم. من تو این نیم ساعت زین رو ندیدم به نفعشه با تسا نباشه

کسی به روم نیاورد وقتی به تسا اعتراف کردم که دوش دارم. اونا منو بهتر میشناسن. اصلاً نمیدونم داشتم به چی فکر میکردم وقتی اون کلمه ها از دهنم اومد بیرون. فقط نمیخواستم فکر کنه من بهش اهمیت نمیدم وقتی داشت اینجارو ترک میکرد. من دوش دارم. من از اون روزی که صبح تو دستای کوچیکش از خواب بیدار شدم عاشقش شدم. اصلاً نمیدونستم چه حسی دارم وقتی عاشقش شدم ولی میدونم تو اون غرق شدم. عاشق اینم وقتی سرم داد میزنه و چشم غره میره وقتی ازش ایراد میگیرم. با اینکه خیلی کارای وحشتناک باهاش کردم ولی اون همیشه پیشم بود. وقتی کسی نبود تا پیشم باشه. کاش یه توضیحی واسه اون رفتارام داشتم و کاش میتونستم براش یه دلیل بیارم که چرا مولی رو پام نشسته بود. ولی هیچ توضیح یا دلیلی ندارم. تنها چیزی که دارم اینه که نمیدونم چجوری با این حسی که نسبت بهش دارم کنار بیام. نمیخوام آسیب پذیر باشم و دوست داشتن تسا باعث میشه اون بیشتر رو من تسلط پیدا کنه و منو کنترل کنه و من نمیتونم هر دفعه هوش بدم کنار. این واسه تسا معنایی نداره. لعنتی اصلاً واسه خودمم معنی ای نداره ولی من اینجوریم.

وقتی رسیدم به ماشین سعی کردم دوباره بهش زنگ بزنم. میدونم اون خیلی ازم عصبانی میشه اگه برم تو اتاقش. امیدوارم اون سرم داد بزنه و یا حتی دوباره منو بزنه. برام مهم نیست میخواد چیکار کنه فقط میخوام منو راه بده تو اتاق. اگه زین اونجا پیشش باشه چی؟ فکر نکنم تسا به زین اجازه بده تا بیاد تو اتاق. ولی اون خیلی از دسم عصبانیه

شاید بخاطر اینکه منو عصیی کنه به زین اجازه بده. اون تصویر بوسه شون اومد تو ذهنم من تاحالا تو عمرم انقد حسودی نکرده بودم. اصلا لازم نبود حسودی کنم. چون هر چی رو میخواستم به دست میاوردم. بجز تسا. اول باید نگران اون دوست پسر دبیرستانیش میبودم الانم که زین. کاش میتونستم به تسا بگم که زین چه جور آدمیه ولی نمیتونم چون منم بهتر از اون نیستم. اگه اونجا پیش تسا باشه من نمیتونم خودمو کنترل کنم و بدجوری حالشو میگیرم. چه دوستم باشه چه نباشه. خیلی دوست داشتم وقتی میدیدم من اولین کسی بودم که اون واقعا بوسیده ولی الان زین خرابش کرد

رسیدم به اتاقش و با کلید درو باز کردم. اتاق کاملا تاریک بود و فهمیدم که اون اینجا نیست. زنگ زد من به زین ولی اون جواب نداد. اون واقعا باید با اون باشه. حتی فکرشم باعث میشد تو شکمم احساس درد کنم. من چرا انقد به همه چی گند میزنم؟ اگه من الان یه عوضی نبودم اون الان رو تخت تو بغلم خوابیده بود یا اینکه سرمو میذاشتم رو پاهاش و اون دستشو میکشید لای موهام. این کاریه که من اجازه نمیدم هیچکس باهام انجام بده. رفتم سمت تختش و دیدم کتابای فردارو برداشته. من فکر نکنم زین آدمی باشه که اونو بیاره تا اتاقش تا کتاباشو جمع کنه. لیام! اون با لیامه. اون حتما هست. من چطور فکرم به اینجا نرسید؟ حسادت تموم وجودمو گرفت و داشتم فکر میکردم تسا و لیام چه کارایی میتونن کنن. میتونم اعتراف کنم رو کاغذ لیام و تسا واقعا بهم میان. ولی انگار لیام خیلی عاشق دوست دخترش نمیدونم اسمش چی بود پس امیدوارم اون از دوست دختر من دور باشه. اون میتونست الان دوست دختر من باشه اگه من مته یه آدمه اشغال رفتار نمیکردم وقتی اون گفت که فکر میکرد دوست دخترمه

سمت خونه ی بابام رانندگی کردم. دوییدم سمت در و خواستم بازش کنم ولی قفل بود. برام مهم نیست اگه بخوام بیدارشون کنم ولی نمیخوام توجه همه به من باشه وقتی میخوام تسارو پیدا کنم. دنباله یه شماره تو گوشیم گشتم که اصلا فکرشم نمیکردم یه روزی مجبور شم بهش زنگ بزنم

"سلام؟"

لیام جواب داد. معلومه همین الان از خواب بیدار شده

"سلام.. منم اوم هری. بیا در ورودی رو برام باز کن"

اینو بهش گفتم

"باشه ۳۰ ثانیه دیگه میام پایین"

اینو گفت و گوشیه قطع کرد. همونجوری که گفته بود ۳۰ ثانیه بعد اومد جلوی در و بازش کرد

"اون کجاست؟"

گفتمو هلش دادم کنار و اومدم تو خونه

"اون خوابیده فکر کنم بهتره اذیتش نکنی. اون وقتی خوابید اینجا ساعت از ۱ هم گذشته بود

"مگه قبلش کدوم گوری بود؟"

اینو گفتمو یه قدم به لیام نزدیک تر شدم

"داشتیم پیتر میخوردیم و استراحت میکردیم"

اینو گفت و رفت طبقه ی بالا

"من باید باهش حرف بزنم"

به لیام گفتم. اصلا نمیدونم چرا دارم با اون حرف میزنم

"ما هر دو مون میدونیم اگه اونو بیدار کنی چه اتفاقی میوفته. ولی اگه اهمیت نمیدی پس هرکاری میخوای بکن"

لیام گفت و من در اتاقه مهمونو که روبه روی اتاقم بود باز کردم. پتو کنار زده شده بود و کیفش رو صندلی بود ولی از خودش خبری نبود

"اون رفت؟"

داشتم سخته میکردم

" نه امکان نداره رفته باشه وگرنه میفهمیدم تازه اون که ماشین نداره "

اگه اون تنهایی ساعت ۳ صبح رفته باشه بیرون من عقلمو از دست میدم. چشام خورد به در اتاقه خودم که پشت لیام بود و رفت سمتش و درو باز کردم. چراغ خواب روشن بود و وقتی پامو گذاشتم تو اتاق رو یه چی لگد گذاشتم. اون یه بلوز بود؟ اون بلوز تسا بود. اون رو تخت خوابیده بود و یه تی شرت سفید پوشیده بود قلبم افتاد تو شکمم وقتی دیدم در کمد لباسم یکم بازه. اون یکی از تی شرتای منو پوشیده و رو تخت من خوابیده. بالشمو بغل کرده و خوابیده و موهایش روش پخش شده و مته یه هاله ی نور شده

" پیداش کردم "

به لیام نگاه کردم که کنار در وایساده بود و بعد دوباره به تسا نگاه کردم. میخوام ارومش کنم و چین رو پیشونیشو از بین ببرم چون خودم باعثشون شدم و میخوام لباسو ببوسم. ولی نمیتونم بیدارش کنم. امروز به اندازه ی کافی اذیتش کردم. چراغو خاموش کردم و از اتاق اومدم بیرون و رفتم تو اتاقه مهمون

" تو لیاخته اونو نداری "

لیام زود اینو بهم گفت

" میدونم " ..